

سازمان برنامه، شهرداری تهران و عملکرد

نخبگان دوران پهلوی دوم

گفت وگو با احمد نفیسی شهردار پیشین تهران

گفت وگو: مرتضی رسولی

احمد نفیسی متولد ۱۲۹۸ از مدیران پیشین سازمان برنامه و شهردار تهران در زمان نخست‌وزیری علی امینی و اسدالله علم و از کارگردانان اصلی کنگره جنتجالی آزاد زنان و آزادمردان بود. وی به اصرار شاه به سمت شهردار تهران منصوب شد، اما در آذر ماه ۱۳۴۲ بازداشت شد و در محافل سیاسی و مطبوعاتی علت این موضوع اختلاف نظر بین او و پیراسته - وزیر کشور - قلمداد گردید. البته این ظاهر قضیه بود و تا اندازه‌ای با واقعیت فاصله داشت.

آنچه می‌خوانید بخشی از ۱۴ ساعت گفت وگو با ایشان است که در سال جاری توسط واحد تاریخ شفاهی طی ۸ جلسه صورت گرفته است. در این گفت وگو موضوعاتی چون: خاندان نفیسی، تشکیلات سازمان برنامه و بودجه و نارساییهای آن، کارخانه ذوب آهن ایران، شهرداری تهران در دولت امینی و علم، انجمنهای شهری، کنگره آزاد زنان و آزادمردان، اختلاف شهرداری با خرم، اصلاحات ارضی در ایران، واقعه ۱۵ خرداد، کانون مترقی، ترور منصور، اختلاف پیراسته با نفیسی و... طرح و بررسی شده است.

□ ضمن تشکر از جنابعالی، به عنوان اولین سؤال خواهش می‌کنم در مورد خاندان نفیسی و سوابق آن توضیحاتی هر چند بر سبیل اجمال بفرمایید.

● خاندان و خانواده نفیسی از قرن هشتم هجری شجره‌نامه دارد. زمانی که الغبیک - نوه تیمور - جد سیزدهم یا چهاردهم ما به نام برهان‌الدین نفیسی را که آن زمان در کرمان زندگی می‌کرد به دربار خود در سمرقند دعوت می‌کند، ایشان هم به سمرقند می‌رود و تا زمان فوت الغبیک هم در آن شهر بود. بلافاصله پس از فوت او به کرمان آمد و تا اواسط دوره قاجاریه این خانواده در کرمان بودند. بیشتر اعضای این خانواده در درجه اول طبیب بوده‌اند و در درجه دوم، به معلمی پرداخته‌اند. اخیراً هم تعداد زیادی

مهندس از خانوادمان در شهرهای کرمان، اصفهان، مشهد، تهران و اروپا و امریکا پراکنده هستند. در حال حاضر متجاوز از ۳۵ نفر طبیب و ۸۰ نفر مهندس به این خانواده تعلق دارد.

□ پس اینکه گفته می‌شود خاندان نفیسی دو تیره هستند، یک عده کرمانی و یک طایفه اصفهانی از نظر جناب‌عالی مطلب صحیحی نیست.

● بله این بیشتر به دلیل پراکندگی آنان در شهرهایی است که عرض کردم. البته اقوام مادری ما اهل اصفهان بودند زمانی که پدرم به اتفاق پدر و برادران دیگرش در سفری از کرمان عازم حج بودند، پدر بزرگم در خلیج فارس در کشتی بیمار شد و در همان کشتی درگذشت.

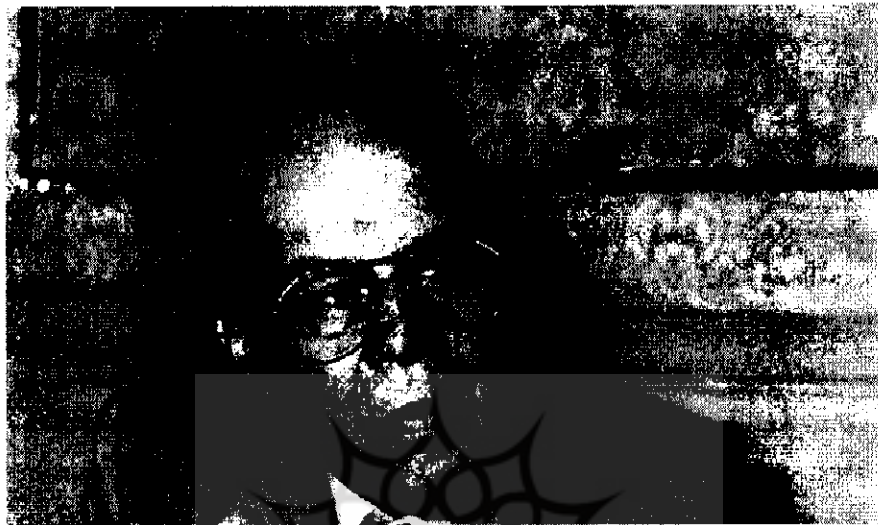
قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
از آن پس فرزندان او به خاطر بستگان مادری خود در اصفهان ماندند. پدر بزرگ من و به طور کلی خانواده پدری ما شیخی بودند یعنی از طرفداران و اتباع سرکار آقا و کسانی که قائل به معاد روحانی بودند.

□ منظورتان از سرکار آقا، حاج محمدکریم خان کرمانی است؟

● بله حاج محمد کریم خان کرمانی. مادر پدر بزرگ من، خواهر حاج محمد کریم خان بود. به همین جهت هم پدر بزرگ بنده - میرزا ابوتراب - علاوه بر اینکه طبیب بود درزی اهل علم و فقیه هم بود ولی فقیهی تبعیدی. پس از فوت ایشان چهار پسر از او باقی ماند که همگی طبیب بودند. پدرم - عبدالمهدی - کوچکترین فرزند بود که پس از فوت پدر ابتدا تحت سرپرستی وزیر اصفهان قرار گرفت.

عمومی دیگر - انتظام‌الاطباء - از سوی آستان قدس رضوی دعوت می‌شود که به عنوان طبیب آستان قدس به مشهد عزیمت کرد و همان جا متوطن شد. عمومی دیگر هم به کرمانشاه رفت و پس از مدتی به شهرضای اصفهان آمد و آنجا متوطن شد و فقط یکی از آنان در کرمان ماند که الان هم نوادگان او در کرمان هستند. به این صورت شعباتی از خانواده ما در مشهد و شهرهای اطراف آن و اصفهان و کرمان پراکنده هستند.

یک جهت دیگر پراکندگی اینکه وقتی تعلیمات جدید پیدا شد و هم زمان با پیدایش دارالفنون در تهران مرحوم امیرکبیر دستور می‌دهد که از خانواده‌هایی که در ولایات مختلف ایران با علم سر و کار دارند به ترتیبی یک یا چند نفر انتخاب کنند و به تهران بفرستند تا در دارالفنون درس بخوانند. ناظم‌الاطباء که عمومی بزرگ پدر من



احمد نفیسی

بود در همین زمان از کرمان به تهران آمد و در دارالفنون تصدیق طب گرفت بعد هم به فرانسه رفت و وقتی برگشت در تهران متوطن شد و همین جا ازدواج کرد. همسر اولش که مادر مؤدب الدوله بود زود فوت شد و همین یک پسر از او ماند. همسر دوم او از خانواده خواجه نوری بود. سعید فرزند اول او از این همسر و فرزندان دیگرش دکتر حسن مشرف، حسین، فتح‌الله، توراندخت و همدم بودند. ناظم‌الاطباء در طول زندگی خود فرهنگ نفیسی و پزشکی نامه و کتابهای متعدد دیگری من جمله کتابی در دستور زبان فارسی نوشت.

□ آیا ایشان شغل دولتی هم داشتند؟

● خیر. تا قبل از سلطنت پهلوی از خانواده ما مطلقاً کسی در دستگاه دولت وارد نشد. اولین کسی که در دستگاه دولت ایران سمت رسمی پیدا کرد دکتر علی اصغر مؤدب نفیسی، پسر بزرگ ناظم‌الاطباء و پسر عموی پدرم بود. ناظم‌الاطباء در اواخر عمر طبیب مظفرالدین شاه قاجار بود ولی مؤدب‌الدوله در کابینه سیدضیاء به عنوان وزیر

صحبته و امور خیریه معرفی شد و چون رضاخان سردار سپه در همان کابینه وزیر جنگ بود با هم آشنا شدند. بعدها وقتی که رضاشاه خواست پسرش را به فرنگ بفرستد، مؤدب‌الدوله را که به نظرش امین، دانا و اروپادیده بود به عنوان سرپرست فرزندش انتخاب کرد.

از این تاریخ به بعد عده‌ای از اعضای خانواده ما به کارهای اداری رغبت کردند و من هم یکی از آنان بودم. برادران من یکی دکتر ابوتراب نفیسی است که متجاوز از یکصد و پنجاه اثر علمی و تحقیقی در رشته پزشکی به صورت کتاب و مقاله از خود به جا گزارده و سال گذشته سازمان نظام پزشکی به منظور تجلیل از خدمات علمی ایشان جشن مفصلی گرفت و از این پیرمرد هشتاد ساله قدردانی نمود. دکتر محسن نفیسی برادر دیگرم که اخیراً بازنشسته شده رئیس بخش داخلی بیمارستان امام خمینی تهران بود.

□ به مؤدب نفیسی اشاره کردید، محمدرضا پهلوی در یکی از کتابهای خود به رفتار او در سوئیس اشاره می‌کند که آزادی او را چگونه محدود می‌کرده لطفاً در این مورد توضیح دهید.

● وقتی رضاشاه مؤدب‌الدوله را برای سرپرستی پسرش تعیین می‌کند دستور می‌دهد که او فرزندان خودش از جمله عباس، ابوالقاسم و حبیب را نیز به همراه ببرد. مقصود و توقعش هم این بود تا مؤدب‌الدوله هر رفتاری که با پسران خود می‌کند با ولیعهد هم داشته باشد به عبارت دیگر در تربیت او هیچ ملاحظه‌ای نکند و این طور نباشد که مطابق میل ولیعهد باشد. مؤدب‌الدوله هم همین کار را می‌کند و شاه در کتابش تذکر داده که او جلو مرا می‌گرفت و آزادی مرا محدود می‌کرد ولی هیچ اشاره نکرده که همه سخت‌گیرها به دستور پدرش بوده است. بعد از اینکه از فرنگ برگشتند به دستور رضاشاه اداره‌ای در دربار ایجاد شد به نام سرپرستی ولیعهد و تا زمان سقوط رضاشاه مؤدب‌الدوله رئیس آن اداره بود ولی چند ماه بعد از آنکه رضاشاه به خارج از کشور تبعید شد و در حالی که هنوز حیات داشت شاه، ایشان را بازنشسته کرد و از کاری که داشت خلع نمود و مؤدب هم پس از مدت کوتاهی در سن ۷۹ سالگی از دنیا رفت.

□ اگر موافق باشید در مورد تحصیلات خودتان و اینکه چه زمانی به خدمات دولتی پرداختید گفت‌وگو را دنبال کنیم.

● البته من چیزی در مورد خودم ندارم که بگویم. منتهی در طول زندگی اجتماعی خود

شاهد وقایع و جریاناتی بوده‌ام که بدون تردید در تاریخ چند دهه اخیر مؤثر بوده‌اند. بنابراین برای اینکه وقت بیشتری نگیرم راجع به زندگی گذشته و مراحل تحصیلم به طور مختصر عرض می‌کنم که دوران تحصیلات ابتدایی و متوسطه را اصفهان بودم. بعد از آن به تهران آمدم و از دارالفنون دیپلم گرفتم. در طول دوران تحصیل و ایام تعطیلات تابستان وقت ما به مطالعه کتاب می‌گذشت زیرا پدر و اطرافیانم همه اهل مطالعه بودند. از همان دوران ابتدایی شروع کردم به آموختن زبان. دوستی داشتم که در مدرسه صنعتی تهران درس می‌خواند و با او زبان آلمانی خواندم. در دوره متوسطه با زبانهای فرانسه و عربی هم آشنا شدم.

پس از گرفتن دیپلم به تشویق مرحوم سعید نفیسی - پسرعموی پدرم - به دانشکده ادبیات رفتم ولی پس از دو سال رشته حقوق را ترجیح دادم و از دانشکده حقوق در رشته سیاسی لیسانس گرفتم. چند سال بعد به یک بورس دولتی دست یافتم به آمریکا رفتم و در American University واشنگتن یک دوره حسابداری صنعتی و مدیریت را طی کردم و همه این کارها را موازی با شغل دولتی که در آغاز در اداره کل غله بود پرداختم.

□ استخدام شما در اداره غله مربوط به زمانی بود که در اصفهان بودید؟

● در آن تاریخ رئیس اداره غله هم پسرعموی پدرم مرحوم لقمان نفیسی بود ولی پس از چند ماه درخواست انتقال به تهران کردم. موافقت کردند به شرطی که خرج سفر را خودم بپردازم، قبول کردم و پس از آمدن به تهران، علاوه بر کار، درس خود را هم دنبال نمودم و دیپلم گرفتم. این زمان در اداره غله بودم تا زمانی که وزارت خواربار تشکیل شد و این اداره هم ضمیمه آن شد.

□ قبل از تشکیل وزارت خواربار، اداره غله جزو ادارات وزارت دارایی بود؟

● بله. بعد از شهریور ۱۳۲۰ و در زمان نخست‌وزیری قوام‌السلطنه سید مهدی فرخ به وزارت خواربار منصوب شد.

وزارت او مصادف با زمان جنگ و اشغال ایران بود و گرفتاریهای زیادی داشتیم. یک مستشار امریکایی که به دعوت قوام‌السلطنه به ایران آمده بود به استخدام وزارت خواربار درآمد. ایشان قرار بود بین دولت ایران و دولتین روس و انگلیس که به طور رسمی ایران را اشغال کرده بودند و آمریکا ضوابطی برقرار کند. دیگر آنکه مطابق قانونی که از مجلس گذرانده شده بود باید تمام اختیارات وزارت خواربار به این

مستشار امریکایی داده می‌شد.

این آقا یک امریکایی عجیب غریبی بود و ملقمه‌ای بود از گاوچرانهای تکزاس و صاحبان تراستها و کسی بود که دنیا را گشته بود و زبانهای مختلف هم می‌دانست. سالها در مصر و یونان بود و خیلی خوب به زبانهای فرانسوی، عربی و یونانی تکلم می‌کرد. تجارتخانه‌ای مستقل داشت و در شمال آفریقا به انگلیسیها کمک کرده بود. او را با توجه به این ویژگیها برای کمک به ارتش امریکا به خاورمیانه و ایران فرستاده بودند. علاوه بر اینها هیکلی داشت بسیار چاق که از در این اتاق به سختی داخل می‌شد.

□ منظورتان شریدان است؟

● بله. معاون او را هم کسی قرار داده بودند که بتواند به زبانهای فرانسه و انگلیسی خوب حرف بزند یعنی سلمان اسدی. او در حالی که معاون شریدان بود معاون وزیر خواربار یعنی فرخ هم بود. چون فرخ خیلی کم زبان فرانسه می‌دانست، اسدی بیشتر در حکم مترجم، این دو را به هم ربط می‌داد.

لابد آقای فرخ را می‌شناسید. آدمی بود پرمدعا به طوری که هیچ‌کس را قبول نداشت و با وجودی که از کار اداری چیزی سر در نمی‌آورد خیال می‌کرد عالم دهر است. جز تحریک دیگران هیچ کاری بلد نبود و وقتی هم عصبانی می‌شد زبانش می‌گرفت و نمی‌توانست حرف بزند. بعدها دانستیم که بین قوام‌السلطنه و کلنل محمدتقی‌خان که یکی حاکم خراسان و دیگری رئیس ژاندارمری آنجا بود پیام می‌آورد و با سخن چینی میان آنها را شکراب ساخته است. قد کوتاهی داشت و کفش پاشنه‌بلند می‌پوشید تا قدش بلند شود. سبیل او را هم که در عکسها دیده‌اید.

□ کار شما در وزارت خواربار و اداره غله دقیقاً چه بود و چه رابطه‌ای با فرخ و اسدی و شریدان داشتید؟

● من در اداره غله کارمند بودم همزمان با وزارت فرخ، ایران گرفتار قحطی نان بود و متفقین غله را برای مصارف سربازان و نیروهای نظامی خود می‌خریدند. در چنین شرایطی نانواییها شلوغ بود به طوری که در جنوب شهر دم‌پختک می‌بختند و به مردم می‌دادند. نان سیلویی هم که پخته می‌شد حاوی هر آشغالی بود.

روزی خانم مؤدب‌الدوله که ملکی اطراف تهران داشت پیش من آمد و گفت ما می‌خواستیم گندم حاصل از ملک خود را به تهران بیاوریم و در اختیار نانوایان قرار دهیم

تا برای ما نان بیزد ولی جلو ما را گرفتند و دستور دادند هر کسی گندم دارد باید فقط به دولت بفروشد.

من با توجه به اینکه با خانواده فروغی رفت و آمد داشتیم و نظر به رابطه خانوادگی که با مرحوم اسدی هم داشتیم به خودم جرأت دادم که به طور سر خود یادداشتی برای آقای اسدی بنویسم به این مضمون که املاک اطراف تهران حاصلخیز است و محصول گندم آن هم امسال خوب شده است. در صورتی که به صاحبان املاک اجازه دهید که مصرف سالیانه گندم خود را به تهران بیاورند و خودشان نان بپزند یا به نانوا بدهند کمک بزرگی به حل مشکل نان می‌شود در غیر این صورت این کار به شکل قاچاق انجام خواهد شد و مشکلات دیگری به وجود می‌آید. وقتی اسدی کاغذ مرا خواند مرا خواست تا او را ببینم. من تا آن روز ایشان را ندیده بودم ولی می‌دانستم پدرش با پدرم خیلی نزدیک بوده. وقتی به دیدنش رفتم، گفت پسر کدام نفیسی هستی؟ گفتم پسر فلانی. گفت: تا حالا چرا من تو را ندیده بودم؟ گفتم: حالا ببینید امری داشتید؟ گفت: این کاغذ را تو نوشتی؟ گفتم: بله. گفت: اینجا این همه مدیرکل وجود دارد چطور اینها نوشتند؟ گفتم: خوب رئیس ما خیلی محافظه‌کار است فکر کرده که لابد چون همه کارها را باید نزد مستشار آمریکایی ببرند و از طرفی مدیرکل‌ها زبان او را بلد نیستند و نمی‌توانند با او حرف بزنند و خلاصه گرفتاری پیدا می‌کنند. وقتی این مطالب را شنید گفتم: همین جا بنشین هر کاری به نظرت می‌رسد انجام بده. اعلام می‌کنی؟ بخشنامه می‌کنی؟ گفتم هر دو کار را انجام می‌دهیم. همانجا کاغذی نوشتم. فوراً دستور داد آن را ماشین کردند. آقای نجم‌آبادی مدیرکل غله بود وقتی متوجه شد گفتم: خوب چرا ندادی ما ببینیم و خلاصه خیلی ناراحت شد. گفتم اختیارات همه دست شریدان است و ثانیاً من مطمئن نبودم اگر به شما بدهم اثر داشته باشد و ثالثاً روی آشنایی که با آقای اسدی داشتم این کار را کردم، حالا شما ببخشید. گفت: نه، نمی‌بایست این طوری روی دست مدیرکل بلند می‌شدی. گفتم: حالا می‌فرمایید چکار کنم؟ گفت: حالا تکلیفت را روشن می‌کنم و بلافاصله پیش اسدی رفت. اسدی به او گفته بود اصلاً نفیسی پیش شما نباشد و بیاید نزد خودمان. و به این ترتیب من شدم منشی آقای اسدی.

یک روز وقتی صبح زود اداره رفته بودم، پیشخدمت آمد و گفت آقای وزیر شما را می‌خواهند. ایشان آقای اسدی را خواستند، ولی نبوده، آقای شریدان هم نبوده، با فروغی هم قهر است و او را نمی‌خواهد ببیند. شما بیایید. من هم وزیر را می‌شناختم ولی هیچ‌وقت با هم حضوری روبرو نشده بودیم. وقتی به اتاق ایشان وارد شدم سلام کردم، جواب داد و بلافاصله گفت: می‌روی به این مستشار می‌گویی که فضولی

موقوف! عین همین عبارت بود. گفتم جناب آقای وزیر این آقا دو برابر من قدش است و به موجب قانونی که از مجلس گذشته اختیاراتی به او داده‌اند. من را از این کار معاف کنید.

گفت: من وزیرم و دستور می‌دهم. گفتم: خیلی عذر می‌خواهم، اگر مطلبی باشد بفرمایید پیغام شما را می‌رسانم. گفت که اولاً به من احترام نمی‌گذارد. ثانیاً من امروز وقتی به اتاق باربری رفتم به آن مستشار دیگر فلان فلان شده گفتم که این طور تقسیم کردن لاستیک غلط است و در جواب به من گفت که تو چکاره هستی؟ مثل اینکه مرا نمی‌شناسد. گفتم این شخص که می‌فرمایید انگلیسی است و شاید واقعاً شما را نشناخته باشد پرسیدم خدمتتان معرفی شده؟ گفت: نه. گفتم: پس گناهی نکرده حالا اگر مایل باشید می‌روم و به او می‌گویم آقای که آمده بود وزیر بوده است. گفت: حالا برو و به او بگو من وزیرم و بدون اجازه من حق ندارد هیچ کاری بکند. باز تأکید کردم که، طبق قانون، شریدان در مورد هر تصمیمی که در وزارتخانه گرفته می‌شود اختیار دارد. ولی اجازه دهید نزد او بروم و بگویم خودش خدمت شما بیاید و با او صحبت کنید. گفت: نمی‌خواهم او را ببینم. گفتم: پس اجازه بدهید به آقای مسعود فروغی معاون شریدان بگویم تا حرفهای شما را به او بگوید. گفت: خیلی خوب حالا که می‌روی به شریدان بگو بیاید ولی مؤدب باشد. به شریدان گفتم آقای وزیر شما را خواسته و می‌خواهد با شما حرف بزند ولی خواهش می‌کنم اگر هم حرفهای او را اجرا نمی‌کنید لاف‌ها را به سخنان او گوش بدهید.

شریدان گفت که بسیار خوب ولی اگر بخواهد بی‌ادبی کند جلوی او درمی‌آیم. گفتم دیگر خودتان می‌دانید. گفت بیا با هم به نزد او برویم. وقتی رفتیم من یک دفعه دیدم آقای وزیر هفت تیری روی میزش گذاشته، تا آن وقت از هیچ وزیری چنین حرکتی ندیده بودم. شریدان هم وقتی هفت‌تیر را دید به جای اینکه روی صندلی بنشیند مستقیم رفت و با آن هیکل سنگینش روی میز نشست. فرخ به من اشاره کرد که به او بگو روی صندلی بنشیند. گفتم: او می‌خواهد هفت‌تیر را بردارید چون از آن می‌ترسد. آخر هفت‌تیر برای چه؟ شریدان بدون اینکه بداند ما چه می‌گوییم به من گفت: به این دیوانه بگو اگر می‌خواهد هفت‌تیر بکشد من هم دارم و می‌توانم خیلی سریع تراز آن استفاده کنم، این چه جور وزیری است؟ گفتم: آقای شریدان من همین حرف تو را به او زدم عذرخواهی می‌کند و اسلحه را برمی‌دارد. حالا بنشین روی صندلی. بعد به وزیر گفتم: او می‌گوید من هم هفت‌تیر دارم، حالا لطفاً اسلحه‌تان را بردارید چون گفتم شما از این بابت عذرخواهی می‌کنید. از فرخ خواستم که خودش با شریدان حرف بزند. فرخ مجبور شد با حالتی عصبانی هفت‌تیر را بردارد و گفت:

من اصلاً نمی‌خواهم با او حرف بزنم فقط به او بگو الان از اینجا می‌روم و استعفا می‌دهم. وقتی این مطلب را به شریدان گفتم، گفتم: من خیلی تشکر می‌کنم که هرچه زودتر استعفا دهد. من و شریدان با هم اتاق را ترک کردیم وزیر هم با کفشهای پاشنه‌بلند تق‌تق‌کنان از پله‌ها پایین رفت و دیگر هم نیامد و چند روز بعد هم اوضاع به هم ریخت و واقعه ۱۷ آذر پیش آمد.

□ در خصوص واقعه ۱۷ آذر ۱۳۲۱ که منجر به سقوط کابینه قوام گردید اظهارنظرهای مختلفی شده است. عده‌ای دعوت قوام را از میلیسپوی امریکایی به ایران اصلی‌ترین دلیل سقوط این دولت ذکر کرده‌اند. برخی ناتوانی دولت را در حل مشکل نان و نارسایی‌های موجود اقتصادی عنوان کرده و افرادی مانند حاج مهدی عراقی به نقش مرحوم نواب صفوی در برگزاری تظاهرات بر علیه قوام اشاره دارند. به نظر شما آیا در پشت این مسائل دربار و شاه جوان قصد انتقام‌جویی از شخصیتی همچون قوام را نداشتند؟ و به طور کلی چه شاهدانی در مورد این واقعه دارید؟

● البته از شاه چنین برمی‌آید و در طول زندگی خود از این قبیل کارها می‌کرد ولی آن وقت من ارتباط نزدیکی با این موضوع نداشتم. اطلاعات من در مورد این واقعه همان چیزهایی است که همه می‌دانند.

□ مثل اینکه فرمودید تحصیلات دانشگاهی را در رشته ادبیات شروع کرده‌ولی پس از دو سال آن را رها نمودید. بفرمایید تحصیلات شما در چه رشته‌ای بود و به کجا انجامید؟

● عرض شود من تحصیلات خود را در رشته سیاسی در دانشکده حقوق دنبال کردم و در حالی که در خدمت دولت بودم در سال ۱۳۲۸ لیسانس گرفتم پس از آن از سوی اداره اصل چهارم^۱ یک بورس تحصیلی به من داده شد که برای تحصیل به امریکا بروم ولی چون مقارن با دوره ملی شدن صنعت نفت و زمامداری دکتر مصدق بود در ایران ماندم زیرا از طرفداران پر و پا قرص آن مرحوم بودم و از سوی ایشان در وزارت

۱. برنامه اصل چهارم یکی از اقدامات امریکا برای کمک به کشورهای ضعیف جهت جلوگیری از گرایش آنان به سوی اردوگاه شرق و به اصطلاح سقوط در دامان کمونیسم بود. کمک‌هایی که طبق این برنامه انجام می‌گرفت مانند غالب کمک‌های مدل پیشرفته به کشورهای ضعیف بیشتر در جهت منافع خودشان بود. وجه تسمیه آن اشاره به نکته چهارم از سخنان ترومن به رئیس‌جمهور ایالات متحده امریکا در نطق افتتاحیه ۱۹۴۹ بود. ترومن در این نطق گفته بود که کشورهای غنی دارای یک مسئولیت اخلاقی برای کمک به کشورهای فقیر هستند. در آن زمان برنامه کمک‌های امریکا محدود به کمک‌های فنی بود ولی پس از ۱۹۵۰ برنامه امنیت مشترک ایالات متحده امریکا وسعت بیشتری یافت.

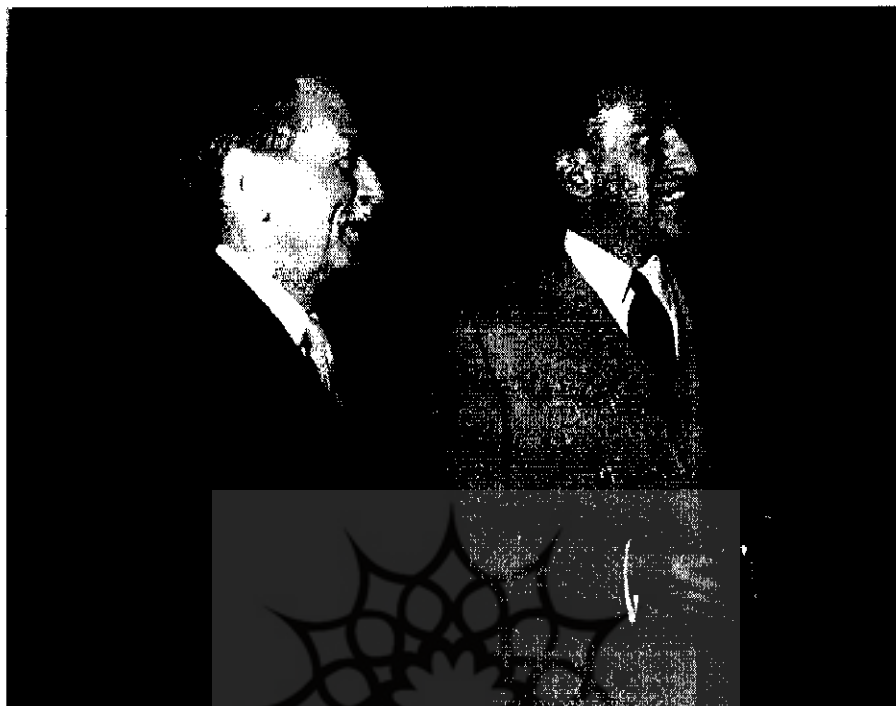
اقتصاد به سمت مدیرکل دفتر آن وزارتخانه منصوب شده و انجام وظیفه می‌کردم و اصلاً ترقیبات اداری من از همین زمان شروع شد.

□ بفرمایید تاریخ این انتصاب چه زمانی بود؟

● در زمانی که آقای محمدعلی وارسته وزیر دارایی بود من به عنوان معاون اداره کل حسابداری وزارت اقتصاد ملی منصوب شدم. در این زمان علی امینی وزیر اقتصاد ملی بود. پس از آنکه آقای دکتر علی‌اکبر اخوی وزیر شد من به سمت مدیرکل دفتر وزارت اقتصاد ملی منصوب شدم.

پس از کودتای ۲۸ مرداد از فرصتی که قبلاً به من داده شده بود ولی استفاده نکرده بودم بهره گرفته و بلافاصله تصمیم گرفتم از بورس تحصیلی خود استفاده نمایم. در کابینه زاهدی، آقای دکتر علی‌اصغر پورهمایون که در دانشکده حقوق معلم و استاد من بود و خوب مرا می‌شناخت به وزارت اقتصاد منصوب شد، از طرفی زاهدی، در ابتدای زمامداری خود، طی ارسال یادداشتی برای وزیران، از آنان خواسته بود کلیه معاونین و مدیران کل وزارتخانه‌های دوران دکتر مصدق را بیرون کنند. آقای پورهمایون از اجرای این دستور اکراه داشت و می‌گفت اقلماً من باید بدانم گناه این افراد چیست و مرا که می‌شناخت و روابط خانوادگی هم پیدا کرده بودیم اصرار داشت که بمانم. به ایشان گفتم الآن برای من فرصت بسیار خوبی است تا از این بورس استفاده کنم و به این ترتیب شما هم دستور نخست‌وزیر را لااقل در مورد یک نفر انجام داده‌اید. خنده‌اش گرفت و گفت قبول، حرفی نیست. دو سه روز بعد من به امریکا رفتم و در رشته حسابداری صنعتی و مدیریت که خودم انتخاب کرده بودم و آن روزها کمتر کسی در این رشته تخصص داشت تحصیل کردم.

زمانی که در امریکا بودم با ایرانیانی که از قبل آشنایی داشتم من جمله با نصرالله انتظام که سفیر کبیر بود روابطی برقرار کرده بودم و گاهی اوقات خدمتشان می‌رفتم. با دکتر خسروپور که نماینده ایران در بانک جهانی بود خیلی نزدیک بودم و هفته‌ای یک بار به دفترش سر می‌زدم و با هم بودیم. او در یکی از این ملاقاتها به من گفت: تو از روزی که اینجا آمده‌ای آقای ابتهاج را ندیده‌ای؟ گفتم: نه. ابتهاج در زمان دکتر مصدق مدتی سفیر ایران در فرانسه بود ولی چون به دستورات ایشان توجهی نمی‌کرد به تهران فرا خوانده شد و دکتر مصدق ایشان را از خدمت معاف کرد. پس از آن ابتهاج به امریکا رفت و به استخدام بانک جهانی درآمد. رئیس بانک جهانی در آن زمان دکتر یوجین بلاک بود و چون از مدت‌ها قبل ابتهاج را می‌شناخت او را به عنوان یکی از



ابوالحسن ابتهاج و حسین علاء | ۲۲۸۹-۱۴

مشاورین بانک جهانی استخدام کرد. ابتهاج در امریکا خیلی صاحب اسم و رسم شده بود و خلاصه برای خود مدیریتی داشت.

من ابتهاج را از دو جهت می‌شناختم اولاً با خانواده‌ی ما و خصوصاً با دکتر مشرف نفیسی خیلی نزدیک بود ثانیاً در مأموریت دوم میلیسپو به ایران چون با او و دیگر مستشاران امریکایی در افتاده بود نسبت به او ارادت پیدا کرده بودم. میلیسپو در مأموریت دوم خود به ایران به طور قطع یک مأمور سیاسی و تحت تعلیمات سفارت امریکا بود و هر کاری که کرد به ضرر ایران تمام شد. آن زمان من در وزارت خواربار به عنوان رئیس اداره‌ی حمل و نقل کار می‌کردم و از نزدیک شاهد کارهای عجیب و غریب آنان بودم تمام محصولات غله‌ی ایران را به نازلترین قیمت می‌خریدند و بدون توجه به مقررات و مصالح دولت ایران به طور خودسرانه با مالکین بزرگ ساخت و پاخت کرده بودند و از آنان جنس و کالا می‌خریدند به هر حال داستان آن مفصل است و به سؤال شما مربوط نمی‌شود ولی آن زمان ایران در شرایطی بود که وزیر دارایی در حکم منشی میلیسپو به حساب می‌آمد. در آن موقعیت کسی که بر علیه میلیسپو قد علم کرد ابتهاج بود و من از این جهت به او احترام می‌گذاشتم.

□ مخالفت ابتهاج با میلیسپو روی عقیده شخصی بود یا انگیزه دیگری داشت؟

● حالا انگیزه او از این مخالفت چه بود نمی دانم ولی هرچه بود اقدام به جایی بود. البته وقتی او با دکتر مصدق نساخت من دکتر مصدق را بر او ترجیح دادم. به همین جهت برای دیدن او رغبتی نداشتم اما خسروپور اصرار زیادی کرد که او را ببینم و تأکید کرد که او نظر تو را نسبت به خودش و دکتر مصدق می داند ولی دائماً از حال تو می پرسد و سراغت را می گیرد و تو حتماً برو و او را ببین.

به هر صورت قراری گذاشتیم و به دیدنش رفتم. درست همان ساعتی که با ابتهاج در حال صحبت بودم منشی او آمد و نامه هایی را که از ایران برایش پست شده بود به دستش داد. ابتهاج آنها را باز کرد و خواند سپس یکی را به من داد و گفت: خواهش می کنم این کاغذ را بخوانید. من دیدم نامه از شخص آقای علاء است که وزیر دربار بود و در آن نوشته بود: اعلیحضرت فرمودند این دفعه چهارم است که فرمودیم ابتهاج بیاید و رئیس سازمان برنامه شود و تاکنون هیچ جواب مثبتی نرسیده. برای دفعه آخر می پرسیم که آیا خواهد آمد یا خیر. وقتی خواندم گفتم: خوب مقصود! گفت: نظر شما چیست و چه می گویند؟ گفتم: الان شاه همه کاره مملکت است و مانعی در برابر اراده اش نمی بیند. بهترین کار این است که شما از او اختیارات تام بگیرید و مطمئن باشید که برای اداره سازمان برنامه آدمی مثل شما که هم منظم باشد و هم مطلع وجود ندارد. دکتر مشرف نفیسی هم که رفیق شما بود سالها پیش وقتی که در شورای عالی سازمان برنامه بود شما را برای همکاری به همین سازمان دعوت کرده بود. ابتهاج گفت: بله یادم هست. من اصلاً این کار را دوست دارم ولی یک مشکل وجود دارد، به شاه نمی شود اعتماد کرد. گفتم: این مسئله دیگری است. من هیچ آشنایی که بتوانم در این مورد قضاوت کنم ندارم ولی با این اصرار و تأکیدی که شاه دارد و آقای علاء هم که رفیق شماست بهتر است که پیشنهاد را قبول کنید. گفت اگر من قبول کنم شما حاضری با من همکاری کنی؟ گفتم: حاضرم. گفت: به این ترتیب من همین امروز جواب مثبت می دهم. شما هم وقتی کارت در این جاتمام شد فوراً به ایران بیا. گفتم: شما بروید من باید اینجا کارم را تمام کنم وقتی شما کاملاً سوار کار شدید من هم به تهران خواهم آمد. همین طور هم شد. او که به ایران آمد هفت یا هشت ماه بعد من هم آمدم. این درست زمانی بود که کابینه آقای علاء تشکیل شده بود و آقای ابراهیم کاشانی وزیر اقتصاد بود.

برخوردی را که در آمریکا با ابتهاج داشتم برای کاشانی تعریف کردم و گفتم حقیقت این است آنچه می شنوم آقای ابتهاج طی هشت، نه ماه که به ایران آمده ظاهراً

هیچ کار مثبتی نکرده و دائماً دنبال مستشار می‌گردد و مثل اینکه من هم باید قاطی مستشاران بشوم که موافق نیستم. گفت: من از ابتدا که در بانک با ابتهاج کار می‌کردم مورد لطف او بودم و حالا نوکر او هستم و جرأت اینکه با او مخالفت کنم ندارم. چند روز بعد به دعوت و میزبانی کاشانی یک هیئت تجاری از اروپا به ایران آمدند. ابتهاج هم مهمان بود. تا وارد شد چشمش به من افتاد پرسید: شما کی آمدید؟ من واقعاً دست‌پاچه شدم و گفتم: دو سه روز است. گفت: قرار بود وقتی آمدید بیایید پیش من. گفتم: حالا خدمت شما هستم. کاشانی آنجا بود خطاب به ابتهاج گفت: من دست تنها هستم و ایشان را لازم دارم ولی شما هرچه امر بفرمایید همان کار را می‌کنیم. فردا صبح وقتی به دفتر کارم رفتم کاغذی روی میز بود که آقای ابتهاج درخواست مرا کرده بود. به این ترتیب به سازمان برنامه رفتم و قرار شد به عنوان مدیر امور اداری سازمان برنامه کار خود را شروع کنم.

□ قبل از اینکه از فعالیت خود در سازمان برنامه صحبت کنید خواهش می‌کنم در مورد دکتر حسن مشرف نفیسی و سوابق ایشان اگر توضیحاتی دارید بفرمایید.

● مشرف نفیسی پسر دوم یا سوم ناظم‌الاطباء بود. در دوازده سالگی پدرش او را به فرانسه برد و در رشته اقتصاد تحصیل کرد و دیپلم گرفت. سپس به انگلستان رفت و تحصیلات خود را در همان رشته تکمیل نمود.

وقتی به ایران آمد کودتا شده بود و سید ضیاء نخست‌وزیر بود. در آن زمان - تا جایی که من اطلاع دارم - برای نخستین بار سید ضیاء در زمان رئیس‌الوزرای خود اداره بلدییه را تأسیس نمود. تا قبل از آن اداره کوچکی به نام احتساب وجود داشت که اعتمادالسلطنه هم در خاطراتش به آن اشاره کرده است. سید ضیاء محمود جم را به عنوان کفیل بلدییه تعیین می‌کند. مشرف نفیسی هم به سمت ریاست دفتر بلدییه تعیین می‌شود. آن زمان دو تن از مستشارانی که با میلیسیو در وزارت مالیه همکاری می‌کردند در شهرداری یا به عبارت دیگر بلدییه بودند و چون مشرف نفیسی به دو زبان فرانسه و انگلیس تسلط کامل داشت رابط میان مستشاران و آقای جم بود.

در مورد بلدییه شاید این نکته هم ضروری باشد که از ابتدای تأسیس این اداره تا پایان دوره سلطنت رضاشاه فرض بر این بود که شاه خودش شهردار است و کسی که برای این سمت تعیین می‌شد عنوان کفیل بلدییه را داشت.

مشرف نفیسی زبان فرانسه و زبان انگلیسی را درست مانند یک فرانسوی‌زبان یا انگلیسی‌زبان تکلم می‌کرد و در زمان خود یکی از اقتصاددانان برجسته ایران بود و علاقه به خواندن هیچ کتابی جز کتابها و نشریات اقتصادی نداشت به همین جهت هم



از راست: حسن مشرف نفیسی، ابوالحسن ابتهاج، شناخته نشد، علی دشتی | ۲۱۲۱-۱۹

وقتی شرکت نفت دنبال یک وکیل دعاوی می‌گشت که از اصول و قوانین اقتصادی اطلاعات کافی داشته باشد به سراغ او رفت و ایشان به عنوان مشاور شرکت نفت انگلیس و ایران انتخاب شد. از آن پس او به وکالت خارجیها اشتغال داشت و هیچ شغل دولتی قبول نکرد تا اینکه مقارن استعفای رضاشاه از سلطنت، فروغی از او دعوت کرد تا در کابینه او وزارت دارایی را بپذیرد.

وقتی وزیر شد ایران در اشغال متفقین بود و هنوز هیچ قراردادی با متفقین امضاء نشده بود و در اوضاع نابسامان کشور قیمت لیره افزایش یافت و از هفت تومان تجاوز کرد و به بیست و هفت تومان رسید. چون متفقین هرچه می‌خواستند بدون رعایت نیازهای داخلی ایران برای خودشان تهیه می‌کردند از خواربار گرفته تا تهیه خانه برای اجاره و خلاصه به هر جنسی که نیاز داشتند با پرداخت لیره یا پوند تهیه کرده می‌خریدند. در ابتدا، این خریدها توسط دولت ایران انجام می‌شد و اداره‌ای در وزارت دارایی برای این منظور ایجاد شده بود. متفقین بدون توجه به این موضوع خودشان می‌رفتند و خودسرانه با مالکین یا بازرگانان وارد معامله می‌شدند به این

ترتیب کم‌کم لیره خاطرخواه زیادی پیدا کرد و قیمتش بالا رفت. در برابر چنین وضعی وزیر دارایی طی گزارشی مفصل به هیئت دولت تأکید کرد که اگر جلوی این کار گرفته نشود و متفقین را وادار نکنیم که طبق قرارداد پول خود را به بانک ملی بسپارند و در مقابل ریال بگیرند گرفتار خواهیم شد و ممکن است قیمت لیره روز به روز افزایش یابد و از یکصد تومان هم تجاوز کند. این گزارش خیلی مفصل بود و در نتیجه هیئت دولت با در نظر گرفتن قیمت اولیه و قیمت روز لیره را به حدود دوازده تومان افزایش می‌دهد. در ابتدا انگلیسیها نمی‌پذیرند و فروغی به امریکاییها متوسل می‌شود همانطور که پس از مخالفت انگلستان با ادامه سلطنت خاندان پهلوی فروغی برای پادشاهی ولیعهد دست به دامن روزولت شد. چون انگلیسیها مطلقاً نمی‌خواستند خانواده پهلوی به سلطنت ادامه دهند. استالین هم بی‌طرف بود و این بود که فروغی طی تلگرافی برای رئیس‌جمهور امریکا تعهد کرد که ولیعهد در فرنگ تربیت شده و سرپرست او شخص سختگیری بوده و من ضامن او خواهم بود که از راه دموکراسی خارج نشود. در اینجا هم با وساطت امریکاییها بالاخره نرخ لیره در حد دو برابر قیمت قبلی تثبیت شد.

□ پس از بالا رفتن قیمت لیره مشرف نفیسی که وزیر دارایی بود مورد استیضاح یکی از نمایندگان مجلس به نام امیر تیمور قرار گرفت اما روزی که قرار بود ایشان برای جواب در مجلس حاضر شود فروغی اقدام به ترمیم کابینه کرد و مشرف نفیسی هم جای خود را به یدالله عضدی دارد. امیر تیمور در روز معرفی کابینه جدید اعلام می‌کند که اصل موضوع استیضاحش با تغییر وزیر باقی است. بعدها مصطفی فاتح هم از این موضوع به عنوان یکی از اقدامات سوء دکتر مشرف یاد کرد. به نظر جناب‌عالی چرا وزیر دارایی در این مورد هیچ‌وقت از خودش دفاع نکرد؟

● عرض کنم من در آن زمان جوان بودم و به این قبیل مقولات زیاد وارد نبودم اما به این مرد به خاطر جدیت و سواد فوق‌العاده‌اش خیلی علاقه داشتم. هیچ‌وقت از زبان او دروغی نشنیدم و با اینکه خلیقاتش برخلاف سعید نفیسی مطبوع طبع هیچ‌یک از هم‌ردیفان خودش - اعم از بالادستیها و زیردستانش - نبود هیچ‌وقت وعده‌ای که نتواند انجام دهد نمی‌داد.

اما در پاسخ سؤال شما باید عرض کنم مرحوم مشرف در شرایطی وزیر دارایی شد که ایران در اشغال بود. وضعیت اقتصادی کشور نابه‌سامان بود، مالیاتها به درستی وصول نمی‌شد. نمایندگان مجلسی که در زمان رضاشاه اجازه نفس کشیدن نداشتند حالا زبانشان باز شده بود و توقعات زیادی داشتند. در شرایطی که کشور به لحاظ

اقتصادی ورشکست شده بود و وزارت دارایی مسئولیت تمام کارهای اقتصادی را داشت هر یک از وکلا توقعی داشتند. لاستیک می‌خواستند، قند و شکر و از این قبیل چیزها می‌خواستند ولی مشرف زیر بار این قبیل توقعات نمی‌رفت. کار به جایی رسید که تعدادی از آنان شکایت به فروغی می‌برند و نخست‌وزیر هم در جواب آنان می‌گوید: «مملکتی که در حال اشغال بیگانه و ورشکسته است این نوع توقعات را نمی‌تواند انجام دهد و من هم به این شخص اعتقاد دارم چون او با دانش اقتصادی و با شناختی که از انگلیسیها دارد می‌داند چگونه با آنان حرف بزند و مشکلات اقتصادی کشور را برطرف نماید کما اینکه توانست تثبیت قیمت لیره را به آنان بقبولاند.» مشرف به آنان گفته بود شما که می‌خواهید از راه ایران سلاح و آذوقه به شوروی برسانید نیاز به امنیت داخلی ایران دارید. در صورتی که نرخ ارز از این مقدار بالاتر برود سر و صدا در ایران بلند می‌شود و به این ترتیب با شورش و گرفتاری مواجه خواهید شد. امریکاییها هم هنوز قدرتشان جهان‌گیر نشده بود در صدد تحیب قلوب مردم ایران بودند از این رویه حمایت کردند.

به علاوه این کار تنها به دست وزیر دارایی صورت نگرفت بلکه پیشنهادی بود که وزیر دارایی طی گزارشی مفصل در هیئت دولت مطرح کرد و کلیه اعضای دولت به انضمام نخست‌وزیر آن را امضاء کردند.

علت اصلی مخالفت آقای امیر تیمور با مشرف نفیسی را دقیقاً نمی‌دانم و تا قبل از این نمی‌دانستم که او هم به طور جدی در این معرکه وارد شده ولی تصور می‌کنم مخالفت او براساس اطلاعات و آگاهی شخصی‌اش بود. من به او همیشه ارادت و احترام داشتم و چیزی یا نوشته‌ای از او در این مورد ندیده بودم.

اما در مورد مخالفت فاتح و مخالفتش با مشرف می‌دانم و می‌دانید که این دو با هم در شرکت نفت دو عضو ارشد ایرانی بودند. او مشاور حقوقی انگلیسیها بود و فاتح مشاور اداری و رئیس ایرانی شرکت بود و هر دو نفر هم با فروغی خیلی نزدیک بودند. فروغی و فاتح هر دو فراماسون بودند ولی دکتر مشرف نبود. آقای فاتح در زمان نخست‌وزیری فروغی توقع داشت خودش وزیر دارایی شود اما فروغی به دلیلی که من نمی‌دانم ترجیح داد غیر هم مسلکش را به وزارت دارایی منصوب نماید، از این رو نفیسی را برای این کار تعیین کرد و این امر موجب ناراحتی آقای فاتح شد کما اینکه بعد از کناره‌گیری مشرف از مقام وزارت در مجلس آشتی‌کنان معلوم شد دولت ایران در زمان تصدی دکتر نفیسی فقط ۲۰ هزار لیره فروخته بود و دولت ایران اگر می‌توانست و زورش می‌رسید نرخ آن را پایین‌تر می‌آورد.

فروغی هم شش ماه بیشتر نخست‌وزیر نبود محمدرضاشاه که رفتار آمرانه و

پدرانه فروغی را نمی‌پسندید به عذر ناخوشی و خستگی او را کنار گذاشت و فراموش کرد که اگر فروغی نبود ممکن بود خانواده پهلوی ساقط شود.

مرحوم دکتر مصدق هم روی جهاتی از مشرف‌الدوله ناراحتی داشت و یکی از ایرادات ایشان همین موضوع افزایش نرخ لیره بود. بعدها دکتر مشرف بیشتر به منظور پاسخ به ایشان کتابی به تفصیل در این مورد نوشت و به تشریح آن پرداخت و قسمتهایی از مطالب خود را در جریده پند که روزنامه خود او بود منتشر کرده بود.

□ همان روزنامه‌ای که عده‌ای به طنز آن را «پوند» می‌نامیدند؟

● بله. دکتر مشرف حدود سی، چهل شماره آن را منتشر کرد. پس از آن به فرانسه رفت و دیگر برنگشت و اوایل انقلاب همانجا فوت کرد. خاطراتش را نوشته و من در آخرین سفری که برای دیدن ایشان به فرانسه رفتم آن را به من داد. آنها را با خود به ایران آوردم و خواندم با همسرش تماس گرفتم که اگر اجازه بدهند آنها را منتشر کنم موافقت نکرد و گفت وقتی که در حیاتش نتوانست از خودش دفاع کند نمی‌خواهم بعد از فوتش هم چاپ شود و من عین آن یادداشتها را به ایشان برگرداندم.

□ مثل اینکه همسر ایشان دختر خانم فخرالدوله هستند. قدری در مورد رابطه خانواده نفیسی با خانواده امینی صحبت کنید.

● دکتر مشرف نفیسی تنها دختر خانم فخرالدوله را به همسری گرفت. پسر بزرگ ایشان به نام حسین که در سی سالگی در اثر ابتلا به بیماری سل درگذشت در سنین جوانی به همراه خواهرش که معصومه نام داشت و از او کوچکتر بود به پاریس فرستاده شدند. حسین امینی و حسن نفیسی با هم در پاریس بودند این دو خیلی رفیق و صمیمی و نزدیک بودند. دختر فخرالدوله هم چند خواستگار داشته که همگی از رجال آن زمان بودند. خانم فخرالدوله در این مورد با فرزند بزرگش، حسین مشورت می‌کند و با سفارش او دکتر مشرف را به دامادی برمی‌گزیند.

□ ظاهراً لقب و عنوان «مشرف‌الدوله» را باید بعد از این ازدواج گرفته باشند.

● شاید، آن زمان که این چیزها مرسوم بود وقتی کسی شب خوابی می‌دید یا کتابی می‌خواند و از کلمه‌ای خوشش می‌آمد آن را انتخاب می‌کرد و چند سکه هم توی بشقاب می‌گذاشت و می‌فرستاد و بلافاصله حکم یا فرمان لقب برای او صادر می‌شد. او هم پس از لغو القاب قدیمی که به دستور رضاشاه انجام گرفت کلمه

مشرف را به نام خانوادگی خود افزود.

اگر اجازه دهید چند نکته دیگر در مورد این مرد بگوییم. یکی اینکه او وقتی از فرنگ برگشته اولین کسی است که پیشنهاد تأسیس شرکت بیمه را داد و در واقع مبتکر بیمه در ایران بود. او به اتفاق یکی دیگر از نمایندگان مجلس که ارمنی بود شرکت بیمه را تأسیس می‌کنند.

□ الکساندر آقایان...

● بله. پدر فلیکس. دکتر مشرف و الکساندر جزو اولین اعضای هیئت‌مدیره شرکت سهامی بیمه ایران در زمان داور بودند. نکته دوم آنکه در زمینه اقتصاد ایران مطالعات وسیعی کرد و یادداشت‌های مختلفی هم به دولت داد. شاه همیشه در مسائل اقتصادی با او مشورت می‌کرد ولی هیچ‌گاه به طور جدی از او دفاع نکرد. سوم اینکه او نخستین کسی است که پیشنهاد تشکیل وزارت کار را داد و بعد برادرزاده‌اش مهندس حبیب نفیسی دنبال این کار را گرفت و سالها معاون وزارت کار بود. پیشنهاد تأسیس وزارت کار را دکتر مشرف در زمان قوام‌السلطنه مطرح کرد و قوام هم ایشان را برای این وزارتخانه در نظر گرفت ولی مجلس نپذیرفت. در نتیجه قوام، لایحه را پس گرفت و بعد از چند ماه مجدداً لایحه را به مجلس برد و مظفر فیروز را وزیر کرد که احمد آرامش هم معاونش بود. بعد از مدتی آرامش وزیر کار شد.

□ علاوه بر مجلس ظاهراً بعضی از وزرای کابینه قوام نیز با وزارت دکتر مشرف نفیسی نظر موافقی نداشتند. آقای دکتر سیاسی در یادداشت‌های خود با عنوان «گزارش یک زندگی» اشاره کرده که قوام می‌خواست ایشان را به عنوان وزیر کار معرفی کند. من گفتم این کار را نکنید. اگر هم می‌خواهید او را وزیر کنید لااقل وزارت کار را به او ندهید چون وزاری است جدیدالتأسیس و دکتر مشرف هم آدم بدعنتی است. حتی به قوام پیشنهاد کرده بود وزارت فرهنگ را به ایشان بدهید و مرا به عنوان وزیر کار معرفی کنید.

● قبلاً اشاره کردم که اخلاق و برخورد ایشان مورد پسند کسی نبود ولی قدر مسلم پیشنهاد وزارت کار از او بود. و بالاخره آخرین کار ایشان پیشنهاد تأسیس سازمان برنامه بود تا عده‌ای از رجال دست‌اندرکاران قدیم و جدید با بررسی مسائل اقتصادی ایران بتوانند کارها و فعالیتهای اقتصادی را برنامه‌ریزی کنند. دکتر نفیسی از همه رجالی که در امور اقتصادی اطلاعاتی داشتند اعم از وزرای سابق و بعضی از مدیران بانکها که جمعاً در حدود سی نفر بودند برای همکاری در سازمان برنامه دعوت کرد.

یکی از دعوت‌شدگان همین ابتهاج بود که آن وقت رئیس بانک رهنی و دیگری فرزین که رئیس بانک ملی بود. این هم در زمان قوام‌السلطنه بود و اولین رئیس سازمان برنامه دکتر مشرف بود که با رفتن قوام او هم رفت. در زمان دولت علی منصور دوباره ایشان را دعوت کردند و رئیس سازمان برنامه کردند. به محض اینکه رزم‌آرا نخست‌وزیر شد ایشان را برکنار کرد.

□ نکته دیگری که در مورد ایشان باید ذکر کرد عضویت دکتر مشرف در کانون ایران جوان و همکاری با تیمورتاش و داور بود.

● دکتر مشرف، تیمورتاش، داور و دکتر سیاسی اصلاً مؤسسين کلوب ایران جوان بودند و تمام آن برنامه‌هایی که در طی سالیان متمادی حکومت رضاشاه اجرا شد مربوط به افکار و ایده‌های این افراد بود. در یک جمع‌بندی کلی می‌توان گفت ایشان یک شخص مبتکر ولی ناسازگار و بدبرخورد بود.

□ اگر موافق باشید بگردیم به موضوع همکاری شما با ابتهاج در سازمان برنامه، جنابعالی وضعیت این سازمان را هنگام ورود به آن چگونه ارزیابی می‌کنید؟ آنچه در بادی امر به ذهن انسان متبادر می‌شود این است که این سازمان باید برنامه‌ریزی کند، کاستیها را بشناسد و طرحهای مختلف مربوط به بخشهای مختلف اقتصادی را بررسی کند. از ابتدای تأسیس سازمان برنامه این گونه امور تا چه اندازه مورد توجه واقع می‌شد؟

● در سازمان برنامه اولین بار بود که ذهنم به طور جدی متوجه برنامه شد. تا آن وقت هر کاری پیش آمده بود دیمی بود. همین انتقال از وزارت دارایی به وزارت خواربار و از آنجا به وزارت اقتصاد هیچ کدام حساب شده نبود بلکه همه اتفاقی بود.

وقتی وارد سازمان برنامه شدم متوجه شدم که خود سازمان برنامه، برای خود برنامه‌ای ندارد. برنامه‌ای که روی کاغذ آمده باشد و تکلیف تشکیلات مختلف و متعدد را روشن کرده باشد اصلاً وجود نداشت. همه چیز جنبه شخصی و سلیقه‌ای داشته است. قدری که کنکاش کردم متوجه شدم تا قبل از این، در دوره‌ای خاص فقط تعداد معدودی چهره شاخص داشتیم که یا به طور آشکار و یا پشت‌پرده سر‌نخ اداره مملکت دستشان بود. این افراد آخرین گروه و دسته‌ای بودند که با هم متحد و هماهنگ عمل می‌کردند. در بین رجال معاصر من ندیده و نشنیده بودم که چنین همبستگی میان آنان وجود داشته باشد. حکیم‌الملک، نجم‌الملک و هزیر و یکی دو نفر دیگر چنین بودند. این طور نبود که یک نفر شاخص شود و بقیه دور و بر او سینه

بزنند. کمی که کنجکاو شدم دریافتم مهمترین اشتراک این افراد که موجب همبستگی آنان شده فراماسون بودن آنهاست. به عبارت دیگر تشکیلات فراماسونری آنان را نسبت به هم وابسته و مقید کرده بود. وقتی یکی از آنان به قدرت می‌رسید بقیه هم به نوعی دستشان به کاری بند می‌شد و بدون سر و صدا کارهای مهم را هدایت می‌کردند.

وقتی که هژیر وزیر دارایی بود، آقای حسین خواجه‌نوری معاونش بود و نسبتی هم با قوام‌السلطنه داشت و با هم قوم و خویش بودند از تمام جریانات پشت‌پرده آذربایجان و پیشه‌وری و روابط او با روسها کاملاً مطلع بود. طبیعتاً من هم که رئیس دفتر خواجه‌نوری و مورد وثوق او بودم متوجه خیلی مسائل می‌شدم. آنجا بود که متوجه شدم در ایران کافی است چند نفر با هم واقعاً متحد باشند، آن وقت زمام امور کشور را به دست خواهند گرفت و هر کاری دلشان خواست می‌کنند.

بعدها وقتی کتابهایی به دستم رسید و اسامی اغلب رجال معروف ایران مانند علاء، حکیم‌الملک و... را در لژهای فرانسه دیدم - حتی اسامی چند نفر از قوم و خویشان خودم را که در ایران نبودند در لژهای فرانسه دیدم - دریافتم که یک عامل وحدت‌بخش چگونه می‌تواند تعداد انگشت‌شماری از رجال را بر کلیه شئون یک کشور حاکم کند. من هم به خیال اینکه می‌توانم چند نفر با خصوصیات نزدیک به هم را دور هم جمع کنم به فکر افتادم تا با ایجاد همبستگی و اتحاد میان چند تن که تقریباً در یک خط هستند به زعم خود مملکت را از نابسامانی و بی‌برنامه‌گی نجات دهم.

ابتدا به سراغ ابوالحسن ابتهاج رفتم. او اقتصاددانی بود که هم معلومات خوبی داشت و هم در عمل شخص توانمندی بود. به او گفتم: شما و دکتر امینی و دکتر اقبال سه نفر هستید که اگر دست در دست هم بگذارید با برنامه‌ریزی صحیح و حساب شده می‌توانید قدرت کشور را در دست بگیرید.

□ این سه نفر که سنخیت چندانی با هم نداشتند، شما براساس چه ضابطه‌ای آنان را در یک خط و مسیر کنار هم قرار دادید؟

● اتفاقاً ابتهاج هم همین مطلب را به زبان دیگری به من گفت ولی من دکتر امینی را یک سیاستمدار و اقتصاددان می‌شناختم و با او علاوه بر قرابت و خویشاوندی مدتی کار کرده بودم. دکتر اقبال را هم چهره‌ای فرهنگی و مورد توجه شاه می‌دانستم. او هم با خانواده ما خیلی نزدیک بود و همگی به او احترام می‌گذاشتیم. این هر سه نفر در آن زمان مقتدر بودند. دکتر اقبال نخست‌وزیر بود، دکتر امینی سفیر ایران در آمریکا و

مورد توجه مقامات آن کشور و ابتهاج هم رئیس سازمان برنامه و بودجه. به هر حال ابتهاج در جواب به من گفت: دکتر اقبال یک طبیب است و هیچ کاری جز تملق از دستش بر نمی‌آید و اصلاً به درد نمی‌خورد. دکتر امینی هم پول مفت از مادرش می‌گیرد و خرج می‌کند و فقط حرف می‌زند و جز این کار دیگری بلد نیست. گفتم: در مورد خودتان چیزی نمی‌گویید. اول متوجه نشد بعد با عصبانیت گفت: یعنی چه؟! گفتم: آخر شما عیبهای آنان را گفتید. حُسنشان را هم بگویید. حالا حُسن شما را من می‌دانم ولی ضعف شما چیست؟ گفت: من هیچ وضعی ندارم کاری که بلد نباشم قبول نمی‌کنم و تاکنون هم از این شاخه به آن شاخه نپریدم. البته این مطلب را درست می‌گفت و در یک مسیر گام برداشته بود در صورتی که دو نفر دیگر این ویژگی را نداشتند. گفتم با تمام این حرفها من این طور به فکر می‌رسد. اگر واقعاً این ایده را می‌پسندید من سراغ بقیه بروم. گفت: بسیار خوب.

چندی بعد کاغذی برای دکتر امینی نوشتم و موضوع را به ایشان یادآوری کردم. برایم جواب نوشت حرف خوبی است و تو درست فکر می‌کنی اما هر کدام از این دو نفر با من رقابت دارند. با این همه اگر کار من در امریکا تمام شد و به تهران آمدم دور هم جمع می‌شویم و مفصلاً در این مورد صحبت می‌کنیم. یک روز هم از دکتر اقبال وقت گرفتم و چون سحرخیز بود صبح زود به دیدنش رفتم. ایشان گفت: ابتهاج خیلی مغرور و متکبر است و آقای امینی هم آدم ولنکاری است و نمی‌توان به او اعتماد کرد و سپس اضافه کرد من هم هر چه شاه بگوید همان کار را می‌کنم.

به هر صورت این فکر چون پخته نبود به جایی نرسید. ابتهاج زیر بار اقبال نرفت و اختلاف بین آن دو به حدی بالا گرفت و کار به جایی رسید که دکتر اقبال، او را از کار برکنار کرد. امینی هم به هیچ قیمتی با اقبال کنار نمی‌آمد و از همان وقت توی خط نخست‌وزیری و تبلیغ برای خودش افتاد.

آن موقع بود که دریافتم ما اصلاً رَجُل سیاسی نداریم چون مرد سیاسی کسی است که از هر موقعیتی استفاده می‌کند تا آن چیز که به صلاح تشخیص می‌دهد بجااید. فرنگیها ممکن است از هم خوششان نیاید با این وجود حزب تشکیل می‌دهند و اقلیت و اکثریت درست می‌کنند و با وجود اختلاف نظر مجموعاً قدرتی هستند که می‌توانند قدرت را به دست بگیرند. آنجا من به این نتیجه رسیدم که هیچکدام از رجال سیاسی ما تا آن روز ورزش سیاست نکرده‌اند. از طرفی کار گروهی و اجتماعی کردن مستلزم وجود یک برنامه منظم و بلندمدت است و باید از کودکی و از دوره دبستان کارهای جمعی آموزش داده شود.

□ شما بفرمایید چه سالی به سازمان برنامه رفتید و بعد چگونه شد سازمانی که باید برنامه‌ریزی کند به امور اجرایی از قبیل اداره کارخانجات و یا تأسیس شرکتهای تولیدی کشیده شد؟

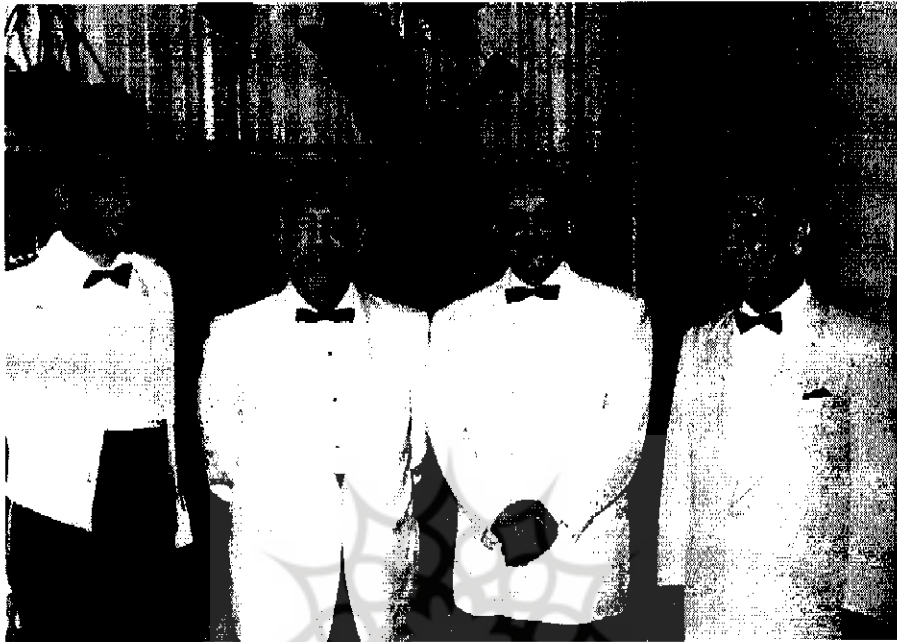
● ورود من به سازمان برنامه در سال ۱۳۳۴ یعنی چند ماه بعد از انتصاب ابتهاج به ریاست سازمان بود. او چون با زبانهای روسی، انگلیسی و فرانسوی آشنایی داشت قبلاً محرم و مترجم قوام السلطنه در ارتباط با سفرای سه کشور بود. زمانی که من با او در بانک ایرانیان همکاری می‌کردم (۴۹ تا ۵۲) و قائم‌مقام او در بانک بودم کاغذهایی را از او دیدم که نشان می‌داد در سالهای بعد از شهریور ۲۰ با قوام خیلی نزدیک بوده، به طوری که تمام پیغامهای قوام السلطنه به شاه و سفرای روس و آمریکا و انگلیس را او می‌رسانده است.

همانطور که قبلاً عرض کردم زمانی که به سازمان برنامه رفتم قرار بود مدیر امور اداری باشم. آقای ابتهاج به عنوان رئیس، خسرو هدایت قائم‌مقام و حدود ۲۲ مدیر که بیشتر آنان فنی بودند در سازمان برنامه با آنها همکاری داشتند.

از جمله اقدامات ابتهاج در سازمان برنامه استخدام تعدادی از مهندسين درجه اول شرکت نفت بود که پس از کودتای ۲۸ مرداد به اتهام طرفداری از دکتر مصدق از شرکت نفت اخراج شده بودند. سردهسته آنان مهندس عباسقلی بلالی بود. ابتهاج که نیاز به رضایت شاه داشت ضمن ملاقات با او گفته بود تمام تحصیل کرده‌ها و مهندسين شرکت نفت در خیابانها می‌چرخند در حالی که ما در سازمان برنامه مهندس ایرانی نداریم. جرم این افراد فقط طرفداری از مصدق است و حکومت نظامی هیچ مدرکی بر علیه این افراد ندارد که زندانی شوند. اجازه دهید من این افراد را استخدام کنم. شاه به او گفته بود که بسیار خوب، نامه‌ای به رئیس سازمان امنیت بنویس تا او هم در جریان باشد. پاکروان هم رئیس آن وقت سازمان امنیت بود و بلافاصله قبول کرد. همان ایامی که قرار بود من به عنوان مدیر اداری در سازمان کارم را شروع کنم می‌خواستند برای آقای بلالی هم حکم صادر کنند.

روزی خسرو هدایت به من گفت آقای ابتهاج از دیروز تا حالا خیلی ناراحت است برای اینکه فکر می‌کند حالا که به زور و اصرار، رضایت شاه را برای استخدام این مهندسين گرفته باید سمت مدیریت اداری را به بلالی که یکی از بهترین افراد است بدهیم. گفتم: بهتر از این نمی‌شود من هم موافقم ولی واقعیت آن بود که بلالی هر چند در کار فنی کم‌نظیر بود اصلاً از کارهای اداری سر در نمی‌آورد و برای هر کار کوچکی باید از ابتهاج اجازه می‌گرفت.

به هر صورت قرار شد فردای آن روز در یک جلسه‌ای با حضور آقای ابتهاج،



از راست: رضا فلاح، خسرو هدایت، فتح‌الله نفیسی، شهریار شفیق | ۱-۳۲۱۵-پا

خسرو هدایت، پرودوم - قبلاً استاد یکی از دانشگاه‌های امریکا و در آن زمان یکی از مستشاران سازمان برنامه بود - و من بنشینیم و درباره کارم در سازمان صحبت کنیم. من ابتدا به ابتهاج گفتم: بهتر است به وزارت اقتصاد برگردم. گفت: من به همکاری شما نیاز دارم. گفتم: من در کاری که تخصص نداشته باشم دخالت نمی‌کنم. کار من اداری و مدیریت است. پرودوم خطاب به ابتهاج گفت: شما بروید و ما با هم کنار می‌آییم. من آنجا با شخصیت این مستشار امریکایی آشنا شدم. او به من گفت: هفت هشت ماه است اینجا هستم. توی این دستگاه ندیدم کسی این طور با ابتهاج حرف بزند و شغلی که به او پیشنهاد شود قبول نکند. همه در حضور او مؤدب می‌نشینند و گوش به فرمان او هستند. او اضافه کرد که مشکل بزرگ ایران این است که تمام کسانی که به سر کارهای کلیدی هستند هیچ کدام کار را نمی‌شناسند. مدیریت امروز کار ساده‌ای نیست. بنابراین من از شما خواهش می‌کنم با یک‌یک مدیران فعلی سازمان صحبت کنید به نظر من مسائل بسیاری هست که سازمان برنامه باید به آنها توجه کند. تحصیل کلاسیک کافی نیست. تجربه و آگاهی از دانش‌های جدید را هم باید به کمک گرفت و اضافه کرد که بهترین و مهم‌ترین وزیر کابینه رئیس‌جمهور آمریکا

—آیزنهاور— وزیر دارایی به نام هامفری است که تحصیلات کلاسیک ندارد اما تجربه و هوش سرشارش او را کاردان و سرشناس کرده است.

در مدت یک ماه مطالعه دریافتم سازمان برنامه‌ای که قرار است برنامه‌ریزی کند وارث تعداد بسیاری از شرکتهای ورشکسته دولتی شده است. این شرکتهای کارخانه‌هایی که قبلاً به رضاشاه تعلق داشت —مثل کارخانه حریربافی چالوس که چهارصد کارگر داشت ولی هیچ بازدهی نداشت— را به این سازمان دادند تا آنها را اداره کند و از منافعش یا به بودجه سازمان کمک کند یا به بخش خصوصی بفروشد.

به علاوه قرار بود شرکت دماکروپ در مورد تأسیس کارخانه ذوب آهن در کرج و قراردادی که در زمان رضاشاه صحبت شده بود مذاکرات خود را دنبال کند ولی هیچ تشکیلاتی برای این امور وجود نداشت و ابتهاج هم نسبت به این امور علاقه‌ای بروز نمی‌داد. موضوع دیگر که از همه مهمتر بود نبودن متخصص فنی برای جاده‌سازی، سدسازی و بندرسازی بود. هیچ فکری برای تهیه کادر فنی جهت اجرای این برنامه‌ها نشده بود. اصلاً برنامه‌ای تهیه نشده بود تا چه رسد به کارهای دیگر.

□ اقدامات جناب‌مالی در سازمان برنامه چه بود؟

- من پس از مشاهده این نابسامانیها در سازمان ابتدا قسمتی به نام «رفاه اجتماعی» درست کردم تا موضوع برنامه برای تهیه کادر فنی سازمان را مطالعه و اقدام کند. ابتهاج وقتی متوجه این تصمیم شد بلافاصله گفت: باید برای این کار مستشار بیاورید. پرسیدم برای چه؟ گفت: من با پرودوم صحبت کردم و قرار است یک مستشار به عنوان متخصص بیاید و این موضوع را بررسی کند. این شخص هم چند روز دیگر به ایران خواهد آمد. به هر صورت ده پانزده روز بعد شخص مورد نظر آمد. با او صحبت کردم اتفاقاً آدم مطلعی بود.
- پس از آن با کمک ایشان به عنوان اولین اقدام می‌خواستیم آمار کارگران در تمام کارخانه‌ها و کارگاهها را به دست آوریم. فرمهای مرتبی تهیه کردیم و به تمام کارگاهها و کارخانه‌ها فرستادیم. او هم به همه جا سرکشی کرد. در مدت هشت ماه آمار کارگران را به دست آوردیم و نسبت به هفت یا هشت هزار کارگری که مربوط به کارخانه‌ها بودند تکلیف را مشخص کردیم که مثلاً چه تعداد باید به کار خود ادامه دهند و چه تعداد بازخرید شوند. کارخانه‌هایی که ورشکست شده بود مورد بررسی قرار گرفت. آن مقداری که ارزش راه‌اندازی مجدد داشت را به وزارتخانه‌هایی مثل وزارت صنایع و وزارت اقتصاد واگذار نمودیم.

اقدام دیگر این بود که قسمتی را درست کردم تا کتابهای فنی معتبر ترجمه شود. در مورد انتخاب این کتابها با استادان دانشگاهها - افرادی مانند مهندس ریاضی - مشورت کردیم. یک عده مترجم خوب هم پیدا کردیم و با کمک و اهتمام دکتر محمود مهران - وزیر فرهنگ - تعدادی از این کتابها را به چاپ رساندیم. آن زمان سازمان برنامه برای خودش چاپخانه‌ای داشت. در همین قسمت یک اداره آموزش درست کردم تا در آن برنامه‌های حرفه‌ای تحصیلی را فراهم کنیم سپس آن را در اختیار دست‌اندرکاران وزارت فرهنگ قرار دهیم. دکتر اقبال نخست‌وزیر و دکتر مهران وزیر فرهنگ و مهندس حبیب نفیسی معاون فنی و حرفه‌ای این وزارتخانه بودند. مهندس نفیسی قصد داشت مدارس فنی و حرفه‌ای را سامان دهد. من در این زمینه به او کمک کردم به این ترتیب که کتابهای مربوط به مدارس فنی و حرفه‌ای را در چاپخانه سازمان برنامه به چاپ رساندیم. در مقدمه یکی از کتابها هم مقدمه‌ای نوشتم و توضیح دادم که یکی از اقدامات و برنامه‌های سازمان برنامه کمک به تعلیمات فنی است و اینکه در آینده تعلیمات فنی و حرفه‌ای چه و چه خواهد بود بعد از اینکه اولین کتاب از این سری از چاپ خارج شد ابتدا برای نخست‌وزیر، وزیر فرهنگ و مهندس نفیسی هر کدام یک نسخه فرستادم.

دو روز بعد رئیس دفتر دکتر مهران تلفن کرد و گفت گزارشی روی کتاب برای وزیر گذاشته‌اند که سازمان برنامه‌ای که خودش را جزو دولت نمی‌داند کتاب تحصیلی چاپ می‌کند آن هم کتابی که در آن عکس شاه وجود ندارد. گفتم: چه کسی این گزارش را نوشته؟ گفت: نمی‌گویم ولی به هر صورت گفتم که بدانی چه خبر است. تیراژ کتاب دو هزار نسخه بود ولی هنوز منتشر نشده بود. من بلافاصله بدون اینکه به ابتهاج و خسرو هدایت مطلب را بگویم گفتم تا دو هزار قطعه عکس شاه خریداری شود و همه را دادم از شب تا صبح در صفحه اول کتاب چسباندند. به این ترتیب کتابها همه آماده شد.

فردا یک کاغذ رسمی برای وزارت فرهنگ نوشتم و یک نمونه از کتاب را برای وزیر فرستادم و گفتم هر تعداد که می‌خواهند بنویسند تا بفرستیم. یک ساعت نگذشت حبیب به من تلفن کرد که ما می‌خواستیم ابتهاج را برای این کار بگوییم. گفتم: ابتهاج اصلاً از این قضیه خبر ندارد و تو که می‌دانی من این کارها را انجام می‌دهم و اگر هم چنین اتفاقی می‌افتاد باز ابتهاج مقصر نبود. ثانیاً این دور از مردانگی است ما به این جهت که شما پول ندارید برایتان کتاب چاپ می‌کنیم و مجانی به شما می‌دهیم. بعداً فهمیدم این دو نفر با آقای دکتر اقبال به تصور اینکه بهانه‌ای برای کوبیدن ابتهاج به دست آورده‌اند نقشه می‌کشند.

□ قرار بود سازمان برنامه در مورد تأسیس کارخانه ذوب آهن قراردادی با دولت آلمان منعقد کند و هیئتی هم از سوی سازمان — که شما هم جزو آنان بودید — به این کشور رفت. اگر قراردادی با آلمانها بسته شد چرا اجرا نشد و بعدها دولت شوروی پروژه ذوب آهن اصفهان را اجرا کرد؟ لطفاً در این موارد صحبت کنید.

● این مأموریت درست چند روز بعد از ماجرای بود که الان خدمتتان عرض کردم. قضیه از این قرار بود که روزی ابتهاج به من گفت: ما با شرکت دماغ قرار گذاشتیم و باید هیئتی به آلمان برود و کلیه امور مربوط به ذوب آهن را در طول دو سه ماه بررسی و تسویه کند. مهندس زنجانی که رئیس قسمت ذوب آهن بود هم برای این کار خیلی زحمت کشید. دلیل اینکه من هم جزو این افراد رفتم رسیدگی به کارهای اداری و مالی و تعلیمات فنی و حرفه‌ای و استخدام تعدادی تکنسین بود چون کارشناسان سازمان برنامه برآورد کرده بودند که به ۲۰۰ مهندس و ۲۲۰۰ تکنسین آلمانی نیاز دارند و من هم که وارد به کار نبودم خیال می‌کردم استخدام این تعداد مهندس و کارگر فنی کار چندان مشکلی نیست و قراردادی می‌بندیم و به ایران برمی‌گردیم.

در آغاز جلساتی در مورد مسائل فنی و چگونگی کار سازمان، میزان بدهیهای آلمان به ایران و تجدیدنظر در قرارداد قبلی و اینکه در آینده چه خواهیم کرد برگزار شد تا اینکه یک جلسه به کاری که کاملاً مربوط به کار من می‌شد اختصاص یافت و تعدادی از مشاورین فنی و حرفه‌ای آلمانی در جلسه حاضر شدند. پس از معرفی و تشریفات معارفه گفتم که ما به این تعداد نیرو نیاز داریم. مسئول آنان گفت: درست فهمیدیم؟ می‌خواهید این تعداد مهندس و تکنسین آلمانی را برای کار خودتان در ایران استخدام کنید. جواب دادم مگر راه دیگری وجود دارد؟ گفتند در صورتی که شما بتوانید دو نفر مهندس آلمانی و ده نفر کارگر حرفه‌ای را آن هم برای مدت یکسال استخدام کنید شاهکار کرده‌اید. اصلاً این کار غیرممکن است و باید خودتان نیروی فنی تربیت کنید. به علاوه اگر این قرارداد امضاء هم بشود، چهار پنج سال طول خواهد کشید تا ماشین آلات و وسایل آماده شوند. شما هم باید در این مدت برای این ماشین آلات، ساختمان و جای مناسب بسازید.

دیدم خیلی حرف حسابی می‌زند. قرار شد فردا به آنان خبر دهم که چه کار خواهیم کرد. بلافاصله به محل سفارت ایران در آلمان رفتم. خلیل اسفندیاری را از قبل می‌شناختم و با هم دوست بودیم. به او گفتم یک چنین گرفتاری پیدا کردیم گفت: ما یک ایرانی به نام دکتر عزیزی داریم که برای کارهای فرهنگی دائماً در حال رفت و آمد به این جا و اتریش است. گفتم: من می‌خواهم اسامی، تعداد و آدرس محصلین و

دانشجویان ایرانی را که در کشورهای آلمانی زبان مانند سوئد، هلند، اتریش و آلمان در رشته‌های فنی تحصیل می‌کنند را داشته باشم، آیا این کار امکان دارد؟ گفت: بله. همان جا نشستیم و فرمی به زبان آلمانی تهیه کردم تا از طریق سفارت برای این دسته از دانشجویان ارسال شود. باور نمی‌کنید پانزده روز نشد که ۲۶۰ نفر جواب دادند که ما آماده‌ایم. بلافاصله گزارشی به ابتهاج نوشتم که اگر صلاح می‌دانید به فتح‌الله معتمدی که آن زمان معاون من بود بگویید تا ضمن تماس با وزارت فرهنگ و توضیح در مورد اقداماتی که در آلمان انجام دادیم به مسئولین وزارتخانه در مورد کمک سازمان برنامه اطمینان دهد و تعلیمات فنی و حرفه‌ای را راه‌اندازی کنند تا ظرف مدت سه سال به مرحله بهره‌برداری برسد.

وقتی بعد از حدود سه ماه برگشتیم متوجه شدم ابتهاج ما را به آلمان فرستاده و بدون اینکه دیگران اطلاعی داشته باشند با کمپانی کایزر آمریکا هم یک قرارداد بسته که ایران بیابند و موضوع کارخانه ذوب‌آهن را رسیدگی کنند که آیا اصلاً ما به چنین کارخانه‌ای احتیاج داریم یا خیر. کارشناسان کمپانی کایزر هم چند روز قبل از بازگشت ما به ایران آمده بودند و به شهرهای کرج، کرمان، یزد و اصفهان سفر می‌کردند. ابتهاج گفت: کمپانی کایزر مهم‌ترین شرکت فولادسازی دنیاست و اگر لزوم ذوب‌آهن را از لحاظ اقتصادی تأیید کند کار را شروع خواهیم کرد. خلاصه نتیجه این سفر برای ما این بود که در طول این مدت با زبان آلمانی بیشتر آشنا شدیم.

متأسفانه کارشناسان کایزر پس از دو سه ماه اقامت در ایران یک گزارش دادند که اصلاً ایران احتیاجی به ذوب‌آهن ندارد. ایران می‌تواند و باید سنگ آهن خود را صادر و آهن وارد کند. این درست همان سیاست و استراتژی بود که بعدها معلوم شد تمام ممالکی که مواد اولیه مانند نفت و گاز و معادن مادر دارند نباید کارخانه داشته باشند و تنها باید تأمین‌کننده مواد خام کشورهای پیشرفته باشند.

آمریکاییها در مورد ساختن سد در خوزستان هم خیلی بازی درآوردند به خصوص که دعوای مربوط به کنار گذاشتن ابتهاج از سازمان برنامه پیش آمده بود و دیگر حاضر نبودند در استانهای دیگر سدسازی کنند. این شد که ایران به دامن روسها افتاد و آنان پیشنهاد ساختن چندین سد را در آذربایجان دادند و حاضر شدند هزینه ساخت آن به تدریج تسویه شود. البته دو تا سد ساختند ولی با قیمتی حدود سه برابر قیمت دیگران تمام شد. ذوب‌آهن هم که ساختند خیلی گران تمام شد. گرچه همین کارخانه ذوب‌آهن و فولاد مبارکه اصفهان در حال حاضر تقریباً کلیه آهن مصرفی در داخل کشور را تأمین می‌کند.

□ به نظر می‌رسد نحوه رفتار و مدیریت ابتهاج در سازمان برنامه موجب رنجش بیشتر کسانی که با او کار می‌کردند شده بود. این طور نیست؟

● همین رفتار او سازمان برنامه را از مسیری که باید می‌پیمود خارج کرد. او در سازمان برنامه خود را بالاتر از هر کس حتی برتر از هیئت وزیران می‌دانست و برای سازمان برنامه جایگاهی بالاتر از دولت قائل بود. طبیعتاً این نحوه برخورد باعث می‌شد تا هر نخست‌وزیری حتی رفیق صمیمی او حسین علاء نسبت به او حسن ظن نداشته باشند. او عقیده داشت پولهای نفت باید ابتدا وارد سازمان شود.

بعد هم شاه این فکر را از ابتهاج گرفت. وقتی بودجه کشور وارد سازمان شد کم‌کم موجب شد تا سازمان در امور اجرایی دخالت کند. در صورتی که قبلاً وزارت دارایی، بودجه هر وزارتخانه و سازمانی را تعیین می‌کرد ولی شاه که همیشه می‌خواست علاوه بر مداخله در امور، عواملی به وجود آورد و دستگاههای دولتی را در مقابل همدیگر قرار دهد در مراحل اولیه فعالیت ابتهاج از او حمایت کرد. چنان که همین رفتار را با ارتش می‌کرد و رکن ۲ را به جان رکن ۴ می‌انداخت، میان شهربانی و وزارت کشور و وزارت کشور با ساواک اختلاف می‌انداخت بدون اینکه اسمی از خودش در میان باشد. البته ابتهاج با شاه تفاوت زیادی داشت. شاه برخلاف پدرش از شخصیت فوق‌العاده ضعیفی برخوردار بود ظاهر او با باطنش کاملاً متفاوت بود. بسیار حسود بود به حدی که نمی‌توانست به زبان نیاورد. اصلاً اعتماد به نفس نداشت اما ابتهاج از اعتماد به نفس بالایی برخوردار بود آدمی قوی و جاه‌طلب بود و حرف خود را در هر شرایطی بیان می‌کرد.

وجه دیگر شخصیت ابتهاج این بود که خیلی تظاهر به دموکراسی می‌کرد. به محض آنکه می‌شنید فلانی در موضوعی اطلاعات کافی دارد به هر قیمتی سعی می‌کرد او را به دست آورد، بفریبد و همکاریش را جلب کند و وقتی هم نظر او را به نفع خود می‌پسندید به حساب خود می‌گذاشت و می‌گفت من این طور فکر کردم. اما در بیشتر موارد حرف خودش را قبول داشت و به هیچ نظر و مشورتی اهمیت نمی‌داد و نمی‌پذیرفت.

یکی از اقدامات او در سازمان برنامه دعوت ماهیانه از مدیران و روسای ادارات سازمان بود. بالغ بر هفتاد یا هشتاد نفر جمع می‌شدند و نحوه کار ماهیانه خود را گزارش می‌دادند. صادق وثیقی که رئیس شورای عالی سازمان برنامه بود و همچنین احمد آرامش که در هیئت نظارت سازمان فعالیت می‌کرد در این جلسات شرکت داشتند.

روزی قرار بود مهندس اشرفی، مدیر صنایع قند در مورد میزان تولید قند و کمبود آن و میزان واردات قند در ایران گزارش بدهد. حدود بیست دقیقه که صحبت کرد ابتهاج چند سؤال از او کرد و وقتی جوابها را شنید با لحنی تند و زننده گفت: شما کارتان را انجام ندادید، این گزارش اصلاً قابل طرح نیست و باید برای جلسه بعد خودت را آماده کنی. ناگهان رو به من کرد و گفت چون وقت زیادی داریم از شما خواهش می‌کنم نظرتان را نسبت به سازمان برنامه در این جلسه مطرح کنید. در جواب او گفتم: من تازه به این سازمان آمده‌ام و اطلاع چندانی هم از کارهای شما ندارم. گفت: نه ما هر وقت با هم صحبت کردیم شما مسائلی را مطرح می‌کردید که جنبه انتقاد داشته و من مایل‌م در این مدت دو هفته‌ای که به سازمان برنامه آمده‌اید هر چیز که به نظرتان می‌رسد بگویید. خلاصه خیلی اصرار کرد به خصوص بعد از صحبت‌های مهندس اشرفی جلسه قدری متشنج شده بود و آقای صادق وثیقی هم که شیخ جلسه بود گفت: شما صحبت کنید تا جو فعلی قدری آرام شود. گفتم که اگر من صحبت کنم محیط ناآرامتر خواهد شد. نپذیرفتند.

به ناچار شروع به صحبت کردم و گفتم که در این مدت کوتاه من وارد دستگاهی شدم که فقط اسم آن سازمان برنامه است، نه سازمان دارد و نه برنامه. متوجه شدم ابتهاج قرمز شد ولی چون خودش خواسته بود چیزی نگفتم. ادامه دادم که سازمان برنامه یک وزارتخانه یا هیئت دولت نیست که در آن وزیران به بحث و جدل بپردازند. این سازمان با اقتداراتی خیلی بالاتر از قدرت یک وزیر تأسیس شده تا بقیه را برای توسعه کارهای مملکت هدایت کند و ناظر چگونگی مصرف بودجه و اعتباراتی که دولت در اختیار دارد باشد و همانطور که آقای ابتهاج مدیریت و قدرت خود را در سطح بالایی اعمال می‌کند باید به تمام مدیران حاضر در این جلسه اختیاراتی بیش از این بدهد تا مانند مهندس اشرفی مجبور نشوند مثل شاگرد مدرسه گزارشی تهیه کنند و ملاحظه نکنند چه چیزی خوشایند و چه مطلبی احياناً ناخوشایند است. آن چه من در اینجا می‌بینم این است که مدیران اختیار کافی ندارند و مجبورند برای هر کاری اجازه بگیرند. این اجازه را باید یک دفعه به آنان داد. پس از آنکه صاحب اختیار شدند مطابق قانون سازمان برنامه عمل کنند.

مطلب بعدی آنکه به نظر من رویه تمام مطبوعات ایران بر ضد سازمان برنامه است و به رغم سعی شما آنچه در روزنامه‌ها منتشر می‌شود که همه جنبه انتقادی دارد چون وزراء هم از بودن چنین دستگاهی که هر وقت بخواهد اعتبارات را کم یا زیاد می‌کند ناراضی هستند. روزنامه‌ها هم که دنبال انتقاد هستند افکار و نظر آنان را بیشتر می‌پسندند و منعکس می‌کنند. شما در این سازمان بولتنی منتشر می‌کنید که

بیشتر عدد و رقم است و کمتر کسی از آن سر درمی‌آورد. تا وقتی مخاطب شما مشخص نباشند و شما آنان را شناسید چنین چیزی به درد نخواهد خورد چون کسی نمی‌خواند. به جای آن شایسته است با ارسال مقالاتی به روزنامه‌ها برنامه‌های سازمان را برای مردم توضیح دهید که مثلاً در خوزستان می‌خواهیم سد بسازیم و در مورد فواید آن توضیح دهیم و با این کار بازدهی محصولات کشاورزی کشور در آن استان چقدر افزایش خواهد یافت. وقتی مردم نسبت به این اقدامات علاقه‌مند شدند آن وقت بگویید برای رسیدن به مقصود این مقدار بودجه لازم داریم. در این صورت مردم خوشحال خواهند شد و اگر هم مالیاتی از آنان گرفته شود راضی خواهند بود. گرفتاری دیگر سازمان این است که رابطه‌اش با دولت روشن نیست و زرابی که کارشان بستگی بیشتری با این سازمان دارد خصوصیت بیشتری دارند چون خود را بالاتر می‌دانند و حاضر نیستند هرچه سازمان می‌گوید تعبداً بپذیرند. از سوی دیگر سازمان برنامه محدوده کار خود را به خوبی روشن نکرده و مشخص نکرده که چگونه می‌تواند به وزارتخانه‌ها کمک کند بنابراین روابط عمومی سازمان برنامه باید تقویت شود.

مجموع این حرفها چیزی نبود که ابتهاج انتظار داشت. او عادت داشت در صورتی که حرفی از نظر همه کارشناسان درست است خودش آن را بگوید. من دیدم او در حال انفجار است و به سختی خود را کنترل می‌کند و پس از تمام شدن حرفهای من تشکر کرد و خطاب به اعضای شورای عالی گفت: آقایان نظرتان چیست؟ آقای وثیقی در پاسخ ابتهاج طوری که به او برنخورد گفت: بله، آقای ابتهاج از روزی که آمدند نظرشان همین بوده و معلوم است شما با ایشان نزدیکی فکری زیادی دارید. در هیئت نظارت دکتر خشایار که از همه جوانتر بود اجازه خواست و گفت: آقای ابتهاج همین حرفهاست که ما در هیئت نظارت می‌زنیم ولی هیچ کس گوش نمی‌کند. این حرفها ابتهاج را بیشتر عصبانی کرد به طوری که از جای خود بلند شد و در حالتی که دستانش را به کمر گرفته بود گفت: آقای دکتر خشایار، شما در هیئت نظارت چه وقت این حرفها را زده بودید؟ یا آقایان دیگر کی چنین چیزهایی گفتند؟ جز اینکه در حضور یا غیاب من همه پیشنهادها را خودتان تصویب کردید و من بدون امضای شما و شورای عالی هیچ قدمی برنداشتم. چطور حالا حاضر می‌شوید انتقادات را به من برگردانید.

بالاخره با پادرمیانی صادق وثیقی کار خاتمه یافت و ابتهاج وعده داد که همه این حرفها عملی شود ولی نه آن انتقادات عملی شد نه کسی بعد آن را تکرار کرد و نه من دیگر برای آن کاری که دعوت شده بودم منصوب شدم و به جای من آقای مهندس بلالی به کار اداری منصوب شد.

□ در مدتی که جنابعالی در سازمان برنامه بودید مجله‌ای به نام «ایران آباد» به مدیریت محمود عنایت منتشر می‌شد. همکاری شما با این مجله چگونه بود؟

● وقتی که ابتهاج از سازمان رفت روزی خسرو هدایت به من گفت شما که آن روز حرفه‌ایی زدید اکنون وقت آن است که خودتان مسئول روابط عمومی هم باشید. من دیدم هدایت در اجرای خواستهای من حاضر است کمک کند و حتی افرادی مثل رجاء، دکتر شیفته و محمد کشاورزبان را برای همکاری به من معرفی کرد. من دکتر محمود عنایت را که دندانپزشک بود ولی تا آن روز دست به یک دندان نزده بود بلکه به نویسندگی می‌پرداخت و مجله نگین را بعدها منتشر کرد برای همکاری با خود انتخاب کردم. امتیاز مجله «ایران آباد» را گرفتم و او را مدیر مجله کردم. سرمقاله‌های این مجله را گاهی خودم می‌نوشتم و با همکاری دوستان تز سازمان برنامه را در همین نشریه معرفی کردیم. کم‌کم کار این نشریه خیلی بالا گرفت طوری که مجله‌های هفتگی چون بازارشان را کد شده بود گاهی سربه سر این مجله می‌گذاشتند. سیزده شماره هم منتشر شد تا اینکه دولت امینی تشکیل شد و من از سازمان برنامه رفتم.

□ معروف است که سازمان برنامه مکتبی بود برای تربیت وزرای آینده و در واقع وزیرتراشی می‌کرده است نظر شما در این مورد چیست؟

● البته ابتهاج مهندس گنجه‌ای را در حضور من به شاه به عنوان وزیر صنایع پیشنهاد کرد. همین یک مورد را می‌دانم که وزیرتراشی کرد ولی بیشتر افرادی که او دستور استخدام آنان را داد تحصیلات خود را در آمریکا گذرانده بودند. احکام استخدام بیشتر آنها را به دستور ابتهاج من امضاء می‌کردم. این افراد تا زمانی که ابتهاج در سازمان برنامه بود به مقام وزارت نرسیدند. پس از اینکه او از سازمان رفت کم‌کم وارد کابینه امینی و دیگران شدند.

□ در مورد عزل ابتهاج از سازمان برنامه و اتهاماتی که رئیس بعدی این سازمان یعنی احمد آرامش در مجلس در مورد ناکامی برنامه هفت ساله دوم به ابتهاج و لیلیان تال وارد کرد جنابعالی چه نظری دارید؟

● ابتهاج در خاطرات خود توضیحاتی در این مورد داده و بیشتر مواردی که او در مجلس مطرح کرد جنبه فنی داشت و من در جزئیات آن وارد نبودم. اما قبل از اینکه من به

سازمان برنامه بروم یعنی در سال ۱۳۳۱ قرارداد با «شرکت عمران و منابع» که یک شرکت آمریکایی بود و لیلیان تال و کلاب از جمله مدیران آن بودند منعقد شده بود. یک قرارداد دیگری هم برای راه‌سازی با کوهون بسته شده بود و ابتهاج به خوبی جواب آرامش را در روزنامه‌های آن زمان داده است.

آن چه من در این مورد می‌توانم بگویم این است که ابتهاج زمانی مغضوب شد که شریف‌امامی در شهریور ۱۳۳۹ به نخست‌وزیری رسید و احمد آرامش را که شوهر خواهرش بود به سمت وزیر مشاور و رئیس سازمان برنامه تعیین کرد. شریف‌امامی هم به شدت با ابتهاج مخالف بود شاید علت آن، تمایلاتی بود که به دولت انگلستان داشت و وقتی می‌دید ابتهاج سنگ آمریکاییها را به سینه می‌زند بدش نمی‌آمد او را رسوا کند. در صورتی که وقتی خودش وزیر صنایع بود سوءاستفاده‌های مالی خود را گسترش داد زمانی که صاحب سهم و مدیرعامل آقای هوتن برای کارخانه نجف‌آباد به ارز نیاز داشت شریف‌امامی به او گفته بود اگر ماشین‌آلات را از ژاپن خریداری کنی به تو ارز خواهم داد، او هم قبول کرد. بعد معلوم شد ماشین‌آلاتی که برای کارخانه نجف‌آباد خریداری شده دست دوم بوده و شریف‌امامی بابت جور کردن معامله پنج درصد از ژاپنیها گرفته بود. و این روش را در معاملات دیگر ادامه می‌داد.

در وزارت صنایع و معادن از محل پشتوانه جواهرات مبالغی به صاحبان صنایع اعتبار داده می‌شد و آقای وزیر در تقسیم‌بندی بدون چشمداشت نبود.

البته چنان که قبلاً عرض کردم آرامش قبلاً از طرف مجلس به عضویت هیئت نظارت بر سازمان برنامه انتخاب شده بود و از همان ابتدا با ابتهاج مخالف بود ولی مخالف اصلی ابتهاج شخص شاه بود که نمی‌توانست او را به دلیل ویژگیهایی که داشت تحمل کند.

یک روز صبح زود خسرو هدایت به من اطلاع داد که ابتهاج از ریاست سازمان برکنار شده است. معلوم شد در جلسه هیئت دولت که در حضور شاه تشکیل شده ابتهاج با وزیران دارایی (سرلشکر ضرغام) و بازرگانی (تجدد) درافتاده و تلویحاً از دولت اقبال انتقاد نموده است، آقای خسرو هدایت هم موقتاً جانشین او در سازمان برنامه شده است. اما او مشتاق بود سفیر ایران در بلژیک باشد. گفتم مصلحت این است که شما پیشنهاد شاه را بپذیرید چون بیش از همه از امور سازمان برنامه آگاهید و اگر هم بخواهند برای ابتهاج پاپوشی درست کنند شما می‌توانید از زیاده‌روی و پرونده‌سازی جلوگیری کنید.

در جلسه هیئت دولت، ابتهاج در حضور شاه با آقای ضرغام - وزیر دارایی - و



هیئت وزیران دولت شریف‌امامی در مراسم سلام از راست: حسین قدس نخعی، جواد آشتیانی، طاهر ضیایی، علی‌اصغر پورهمایون، علی‌اشرف احمدی، ابراهیم مهدوی، مسعود فروغی، احمد آرامش، احمد علی‌آبادی، جعفر شریف‌امامی، نصرت‌الله معینیان و محمد سجادی | ۵۰۳-۸۳۲ ض

مصطفی تجدد - سوزیر بازرگانی - در افتاده و به آنها به شدت توپیده است. شاه هم ناراحت شده و جلسه را ترک کرده است. گفت: متأسفانه همین طور هم هست. قرار است یک هیئت نظامی از سوی بازرسی شاهنشاهی که به تازگی تأسیس شده بود - بفرستند تا پرونده‌های سازمان را در زمان ریاست ابتهاج بررسی کند و من مایل نیستم در زمان من این پرونده‌سازی صورت گیرد. چون در طول این مدت معاون و محرمش بودم. اتفاقاً به فاصله سه چهار روز، یک دفعه دیدیم سر و کله نظامیان پیدا شد ولی از شانس خوب ابتهاج رئیس هیئت نظامی تیمسار امیر عزیزی بود که در بین نظامیان دیگر شریف و درستکار و معتدل و بی طرف بود.

وقتی که تیمسار امیر عزیزی به سازمان آمد، هدایت به او گفته من پرونده‌سازی بلد نیستم. تیمسار هم به او گفته بود من هم بلد نیستم ولی امتثال امر کردم و اگر بینم چیزی به درد بخورد به شاه می‌گویم و اگر مدرکی پیدا نکردم ظفره خواهم رفت.

چندی بعد برای خسرو هدایت اگرمان [موافقت‌نامه] از بلژیک گرفته شد و او به عنوان سفیر عازم شد ولی قبل از اینکه شاه با رفتن او موافقت کند از او خواسته بود تا شخصی را برای سازمان برنامه معرفی کند. او هم دکتر فلاح را که قبلاً مدیر استخراج شرکت نفت بود برای این سمت به شاه معرفی کرد.

روزی که فلاح به سازمان برنامه وارد شد یک راست پیش من آمد و گفت به دو دلیل مایل نیستم این کار را قبول کنم یکی آنکه من تخصصم نفت است و در تمام دنیا به همین کار شهرت دارم و کار و بار خوبی هم دارم. دیگر اینکه کارهای اینجا خیلی متعدد و مختلف است و من از کارهای متفرقه سازمان سر در نمی‌آورم. بدتر از همه اینکه مهندس اصفیا این جاست و من او را بهتر از همه می‌شناسم. در درون این ظاهر خاموش و آرام یک دنیا جاه‌طلبی نهفته است و به محض اینکه اطلاع پیدا کند من به سازمان آمدم دیگر نمی‌ماند و من می‌دانم که او چون مهارت زیادی در امور فنی سازمان دارد و از ابتدا با ابتهاج همکاری کرده حیف است که اینجا را ترک کند. به این جهت از من خواهش کرد که از اصفیا دعوت کنم تا در جلسه‌ای به او بگویند اگر مایل است [به شاه] توصیه کند تا اصفیا دنبال کار را بگیرد.

من هم همین کار را کردم یعنی پس از دعوت از اصفیا سه نفری نشستیم و صحبت کردیم. فلاح که برخلاف اصفیا آدمی پررو بود. خیلی قاطع موضوع را مطرح کرد ولی اصفیا اظهار داشت من اصلاً عنوان نمی‌خواهم و همان استادی دانشگاه برای من بس است و این طور هم نیست که با آمدن شما ترک همکاری کنم. اگر کاری از دستم برآید دریغ نخواهم کرد. تو هم برای من فرقی با ابتهاج نداری. درست در همین اثنا کابینه عوض شد و شریف‌امامی به نخست‌وزیری رسید و فلاح شرکت نفت را ترک نکرد.

□ کار پرونده‌سازی ابتهاج و تحقیق هیئت نظامی به کجا کشید؟

● هیچ، تیمسار امیر عزیزی مدتی به سازمان آمد و برای اینکه گزارشی تهیه کند گاهی از من سؤالاتی می‌کرد ولی خودش هم می‌دانست که چیزی به دست نخواهد آورد. چون مدرکی دال بر دزدی ابتهاج وجود نداشت. برچسب خیانت هم به او نمی‌چسبید چون آن زمان خیانت این بود که انسان یا مصدق باشد یا توده‌ای. او هیچ وقت توده‌ای نبود. با مصدق هم به هم زده بود. بنابراین از این بابت نمی‌توانستند سر به سرش بگذارند.

وقتی که شریف‌امامی سر کار آمد، احمد آرامش که دشمن شماره یک ابتهاج بود رئیس سازمان برنامه شد.



احمد آرامش | ۲۸۵۹-۱۴

□ اختلاف این دو از کجا و چه زمانی شروع شد؟

● سازمان برنامه یک شورای عالی داشت که صادق وثیقی، رئیس بانک رهنی و وزیر بازرگانی سابق رئیس آن بود. چهار پنج نفر از وزراء و معاونین وزراء هم عضو این شورا بودند. یک هیئت نظارت هم در سازمان بود که پنج عضو داشت به این صورت که سازمان برنامه اسامی ۱۵ نفر را به مجلس می‌داد و نمایندگان پنج نفر از این تعداد را انتخاب می‌کردند. دکتر فتح‌الله جلالی، سلمان اسدی، اسفندیاری، عامری و آرامش اعضای این هیئت بودند. آرامش در سازمان برنامه جزو کسانی بود که همواره از ابتهاج عیب و ایراد می‌گرفت و بازی درمی‌آورد. بالاخره یک روز هم به شدت با هم دعوا کردند و به این جهت در انتخاب مجدد ناظران مجلس او را کنار گذاشتند. آرامش مرا خوب می‌شناخت وقتی به ریاست سازمان منصوب شد یک روز صبح

زود به سازمان آمد و منتظر من بود. من رفتم او را ببینم. گفتم: در را ببند و اضافه کرد یکی از دوستان من تا چند دقیقه دیگر می آید. از او خواسته‌ام تا گزارشی راجع به سازمان برنامه و عملکرد ابتهاج بنویسد تا به شاه بدهم. گفتم: هیئت بازرسی مدتهاست در این مورد تحقیق کرده و چیزی به دست نیاورده، حالا شما می‌خواهید کارتان را با دعوا شروع کنید؟ آرامش جواب داد: ولی من می‌دانم ابتهاج چه کاری در این سازمان کرده است. گفتم: آقای آرامش این‌گونه کارها در شأن شما نیست. شما ادعای آزادی‌خواهی می‌کنی و بارها گفته‌ای من با شاه معارضه داشتم (چون آرامش قبلاً به من گفته بود که تمام کارهای خلاف شاه را نوشته و در یک مؤسسه معتبر مصری به امانت گذاشته تا اگر احیاناً بلایی به سرش آمد در خارج از کشور منتشر و به این ترتیب شاه مفتضح شود). آرامش گفت: شاه شرایط مرا قبول کرده و چاره‌ای نیست چون من حرفهایی در مورد ابتهاج به شاه گفته‌ام و حالا باید آن را ثابت کنم. به او گفتم: به هر شکل به من مربوط نیست ولی خسرو هدایت واقعاً در این مورد مقاومت کرده و امیر عزیزی هم اصلاً گزارش تندی نداده و هیچ اتفاقی تا حالا نیفتاده، در این اثنا آقای اسلامی ندوشن که با آرامش همشهری بود وارد اتاق شد.

تا آن روز من ایشان را ندیده بودم ولی می‌دانستم قاضی استیفاء است و کتابهای ایشان را خوانده بودم. نسبت به ایشان که خیلی خوشرو و خوش‌برخورد هم بود تمایل قلبی داشتم دکتر اسلامی نشست و چند برگ نوشته به دست آقای آرامش داد. آرامش نخوانده آنها را به من داد. وقتی خواندم دیدم از ابتهاج یک دیو ساخته است. به اسلامی گفتم این چه مطالبی است که شما نوشتید؟ گفتم: اصل مطلب را قبلاً نوشته بودند. نامه را به من دادند تا تغییرات و اصلاحاتی در آن انجام دهم. مگر نظر شما غیر از این است؟ درست هم می‌گفت چون مطالب به خط آرامش بود و اسلامی فقط اصلاحاتی در آن صورت داده بود. گفتم: من به کلی مخالف پرونده‌سازی هستم چون شما نمی‌توانید ثابت کنید ابتهاج دزد است و مال مملکت را تضییع کرده، او را به زور از آمریکا آورده‌اند. در صورتی که در آنجا وضعیت و کار بسیار خوبی داشت. بعد شاه به او اصرار کرد و اختیارات داد تا با وزرا هم دریفتند. چون رویه شاه این بود که همه را به جان یکدیگر بیندازد و حالا این وضع پیش آمده خواهش می‌کنم مرا شریک این کار نکنند. ندوشن به محض اینکه مطالب مرا شنید به‌رغم رفاقتی که با آرامش داشت به او گفت من هم این کاره نیستم، مرا معاف کنید و اجازه دهید به کار قضاوت خود پردازم.

آرامش که وضع را چنین دید گفت: پس یک راه باقیست و آن اینکه شما که با ابتهاج رفاقت داری او را راضی کن تا عریضه‌ای به شاه بنویسد و مشکل خود را رفع

نماید. گفتم: من این حرف را به ابتهاج می‌گویم ولی نمی‌دانم او قبول خواهد کرد یا نه. چون او هم آمریکاییها را حامی خود می‌داند. در واقع شاه و ابتهاج هر کدام حامی خارجی واحدی داشتند ولی به لحاظ داخلی حامی آن دو فرق می‌کرد. معلوم شد که آرامش به شاه قول داده تا برای ابتهاج پرونده‌سازی کند. و شاید وزارت را به این قیمت خریده بود به هر حال قرار شد تا فردا هیچ اقدامی نکند.

نزد ابتهاج رفتم و موضوع را به او گفتم یک دفعه دیوانه‌وار بالا پرید و تمام میز را به هم ریخت. به او گفتم: در این اتاق جز من و شما کسی نیست. من آمدم پیام آرامش را به شما بدهم و بیرسم مگر در این کشور بیش از یک پادشاه وجود دارد. اگر دو شاه هست پس با هم بجنگید. اما اگر قبول داری که شاه این مملکت یک نفر است پس باید حکم عزل او را بپذیری. چون ظاهراً آمریکاییها سبک سنگین کرده‌اند و بین شما و شاه، او را انتخاب کرده‌اند و رفقای آمریکایی شما اگر می‌خواستند لابد بلد بودند چگونه از شما حمایت کنند. بهترین کار این است حالا که رئیس بانک هستی با شاه کنار بیایی. قدری آرام شد و گفت: این بی‌شرفها چطور حاضر می‌شوند این اتهامات را به من وارد کنند. اگر صد نفر بیایند نمی‌توانند مدرکی علیه من پیدا کنند. گفتم: آقای ابتهاج اینجا چیزی پیدا نمی‌کنند اینجا مدرک می‌سازند. به نظر من بهتر است با دوست خود آقای علاء که وزیر دربار هم هست مشورت کنی. گفتم: بسیار خوب و بلافاصله به علاء تلفن کرد. علاء به او گفت: فردا صبح پیش من بیا. از دفتر ابتهاج در بانک ایرانیان بیرون آمدم. به منزل آرامش تلفن کردم نبود.

فردا صبح وقتی به سازمان برنامه رفتم آرامش هنوز نیامده بود و خبر نداشتم چه اتفاقی در شرف وقوع است. ساعت ۱۱ صبح آقای اکباتانی - رئیس بازرسی مجلس - به من تلفن زد که بیا تماشا کن ابتهاج کارش به زندان رسید. آرامش در مورد ابتهاج در مجلس شروع به افشاگری کرده و الآن در حال سخنرانی است. گوشی را که گذاشتم بلافاصله ابتهاج تلفن کرد و گفت: این بود وساطت شما؟ گفتم: متأسفم، من هم از قضیه سردر نمی‌آورم. بعد از ظهر آرامش سراسیمه از مجلس آمد و یک راست وارد اتاقم شد و گفت: صبح که به مجلس رفتم تا در کمیسیون سازمان برنامه صحبت کنم پنج شش نفر شروع به تعریف و تمجید از ابتهاج کردند و گفتند شما باید برنامه‌های او را دنبال کنید. من به آنان جواب دادم که من در طول مدتی که به نمایندگی از مجلس عضو هیئت نظارت سازمان بودم همیشه با ابتهاج به جهت کارهای خلافش معارضه داشتم. آنان گفتند: تو کسی نیستی که جای ابتهاج را بگیری و اصرار کردند اگر چیزی می‌دانی پس چرا این حرفها را نمی‌زنی من هم هر چه به زبانم آمد گفتم و حالا تیر از کمان گذشت. به آرامش گفتم: ببینید این اعلیحضرت هم

شما را هم ابتهاج را و هم کل ملت را دست انداخته است.

□ با سقوط دولت شریف‌امامی، جناب‌عالی در کابینه دکتر امینی به معاونت شهرداری و سپس به سمت شهردار تهران منصوب شدید. علت همکاری شما با امینی چه بود؟

● قبل از اینکه دکتر امینی به نخست‌وزیری برسد من با او خیلی نزدیک و دور و بر او بودم و واقعاً خیلی مایل بودم در کارش موفق شود. مادر ایشان هم آرزو داشت تا فرزندش منصب جدش را اشغال کند. خیلی امیدوار بودیم حالا که او با حمایت آمریکاییها به این مقام رسیده بتواند تمام مشکلات را حل کند. من از زمانی که دکتر حسن مشرف نفیسی با خواهر دکتر امینی وصلت کرد او را می‌شناختم و طبق معمول در مهمانیها او را می‌دیدم. زمانی که در کابینه دکتر مصدق به سمت وزارت اقتصاد منصوب شد من کفیل حسابداری آن وزارتخانه بودم و از طرز برخورد و رویه‌ای که در صحبت‌های خود داشت جزو مبلغین ایشان شدم و امیدوار بودم هرچه زودتر نخست‌وزیر شود و خواب خانم فخرالدوله هم در مورد او تعبیر شود.

امینی هنوز کابینه خود را معرفی نکرده بود که روزی احمد نامدار از نزدیکان نخست‌وزیر - به من تلفن زد که آقا فرمودند فوراً بیا. به نخست‌وزیری که رفتم اتاق نخست‌وزیر شلوغ بود. احمد نامدار در اتاق انتظار مقداری کاغذ به من داد تا در اتاقی دیگر آنها را مطالعه کنم. در بین اوراق فهرست وزیرانی هم که قرار بود معین شوند وجود داشت. به غیر از عبدالحسین بهنیا، نورالدین الموتی و مهندس غلامعلی فریور که به ترتیب به عنوان وزیر دارایی، وزیر دادگستری و وزیر صنایع و معادن انتخاب شده بودند روی اسم بقیه وزیران پیشنهادی خط کشیده شده بود و اسامی را عوض کرده بودند. مثلاً احمدعلی بهرامی به عنوان وزیر کار تعیین شده بود که روی اسمش را خط زده بودند. بعد از او اسم من به عنوان وزیر کار آمده بود ولی روی آن خط کشیده شده بود. بعد از من اسم مهندس زاوش که قبلاً در سازمان برنامه همکار ما بود خط خورده بود. همین‌طور اسم منوچهر آریانا را خط زده بودند و به جای او اسم عطاءالله خسروانی را به عنوان وزیر کار نوشته بودند.

در مورد سایر وزارتخانه‌ها هم روی بیشتر اسامی پیشنهادی خط کشیده بودند. پس از مطالعه خندیدم نامدار به من گفت ایرادی داری؟ گفتم: خیلی واضح است، آقای امینی از زمانی که توی خشت افتاده و مادرش برای او خواب تخست‌وزیری دیده که روزی جانشین پدر بزرگش صدراعظم شود به این جهت او را تربیت کرده و به فرنگ فرستاده و بعد از تحصیلات هم وقتی به ایران آمده شخصی مثل رضاشاه برای

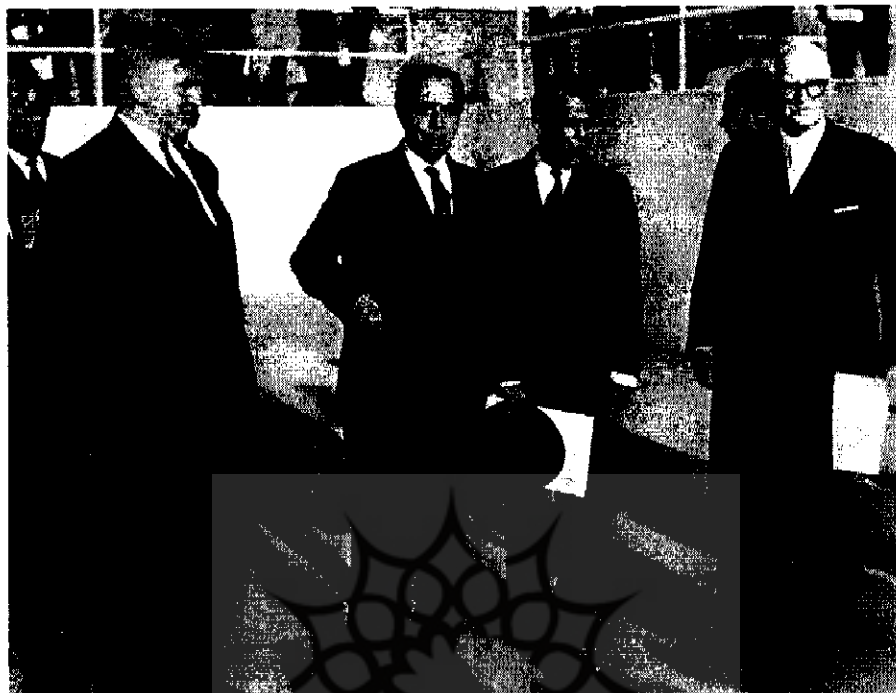
او کار معین کرده و به تدریج هم مراحل اداری مختلفی را طی کرده و مادرش هم همه‌گونه وسایل برای پیشرفت او فراهم آورده تا او جای پدر بزرگش را بگیرد ولی در تمام این مدت نتوانسته یک تیم هماهنگ انتخاب کند تا وقتی به نخست‌وزیری رسید این قدر مردد نباشد. چون هیچ کس انتظار نداشت او هم مانند نخست‌وزیران دیگر مثل اقبال و شریف‌امامی و علاء این قدر حرف‌شنوی داشته باشد. اگر نخست‌وزیر استقلال داشت و وزرای خود را با شناخت تعیین می‌کرد این قدر لازم نبود اسامی آنان خط بخورد. به عنوان مثال من خاطره‌ای از خسروانی داشتم که به خوبی شخصیت او را نشان می‌دهد.

زمانی که در سازمان برنامه بودم جمشید آموزگار وزیر کار شده بود. یک روز به من تلفن کرد که به او سری بزنم چون کار فوری داشت. وقتی به دیدنش رفتم گفتم: دنبال یک معاون برای وزارت کار می‌گردم. کسانی را که برای این کار مناسب می‌شناسی به من معرفی کن. من چند نفر که می‌شناختم به او معرفی کردم. مشیریزدی، فتح‌الله معتمدی، آریانا و دکتر بهرامی را به او معرفی کردم. گفتم: همه اینها را می‌شناسم حالا من یک نفر را انتخاب کردم بین می‌پسندی یا نه و بلافاصله به عطاءالله خسروانی که رئیس دفترش بود زنگ زد تا بیاید. خسروانی وقتی در را باز کرد همان جا در برابر او و من چنان تعظیمی کرد که سرش به زانویش رسید. آموزگار خیلی بددهن بود. به طرزی زننده و خشن به او گفتم: یک نامه‌ای دیروز دست دادم و گفتم: فوراً باید صادر شود. مثل اینکه هنوز آن را نفرستادید. خسروانی مجدداً تعظیم کرد و گفتم: قربان من چنین نامه‌ای ندیدم. گفتم: چطور ندیدی، چشمت کجا بود؟ خسروانی گفتم: قربان اجازه می‌فرمائید بروم نگاهی کنم و برگردم. سپس تعظیم کرد و رفت. جمشید رو به من کرد و خندید و گفتم: من نه نامه‌ای به او داده بودم و نه چیزی از او خواسته بودم. من چنین معاونی می‌خواهم که تعظیم کند و هرچه می‌گویم تأیید کند. همان جا به او گفتم: آقا جان، معاون باید حتماً سوادش از وزیر بیشتر باشد. شخصیت داشته باشد تا بتوان به کار او اعتماد کرد.

این پیش‌آمد مرا نسبت به موفقیت دکتر امینی دلواپس کرد. و فهمیدم که بعید است کاری از پیش ببرد. برگشتم به سازمان برنامه. چند روز بعد کابینه معرفی شد و آقای اصفیا به ریاست سازمان برنامه تعیین گردید. به اتاق او رفتم و تبریک گفتم. اصفیا گفت: آقای امینی این مسئولیت را گردن من گذاشت و تو می‌دانی که من راضی به این شغل نیستم. واقعاً هم این‌طور بود. او در شمار کارشناسان درجه اول و استاد کم‌نظیر دانشگاه بود و همه به او احترام می‌گذاشتند. اصفیا به من گفت: من اصلاً مایل نیستم در کارهای اداری دخالت کنم به خصوص که رفقای امریکایی می‌خواهند همه

چیز زیر و رو شود. من از این حرفها فوری فهمیدم که احتمالاً من هم نباید در سازمان باشم. به نامدار تلفن کردم او گفت: اتفاقاً آقا تو را خواسته زود بیا. به دیدن امینی رفتم، در مورد مسئولیت جدید اصفیا از من نظرخواهی کرد و گفت: آیا تو موافق هستی؟ گفتم: قرار نیست من موافق باشم ولی اصفیا از شغلش ناراضی است و می‌گوید که مشکل دارد. امینی گفت: من خودم سازمان برنامه را اداره می‌کنم ولی آمریکاها مایل نیستند تو در سازمان برنامه باشی. گفتم اگر دلتان خواست حکم مشاوره سازمان را به من بدهید اگر هم مایل نیستید اصلاً به سازمان نمی‌روم و هیچ توقعی از شما ندارم. گفت: نه، فریور می‌خواهد تو را به عنوان معاون به وزارت صنایع نزد خودش ببرد. گفتم: من فریور را خیلی دوست دارم اما چون از کارهای وزارت صنایع چیزی نمی‌دانم نمی‌پذیرم. گفت: پس چند روز صبر کن. گفتم حرفی نیست. من آمدم ببینم شما در مورد ابتهاج که هر روز او را می‌برند و می‌آورند چه کار کردید؟ و هشدار دادم این رویه دردسر بزرگی برای شما ایجاد می‌کند. گفت: کار ابتهاج ربطی به من ندارد و عدلیه خودش می‌داند چه کار کند. او را احضار و سؤالاتی از او کردند ولی هنوز آزاد است و هر روز در محل کار خودش در بانک حاضر می‌شود. من متوجه شدم که این امینی آن شخصی نیست که ما انتظار داشتیم.

پنج شش روز گذشت باز احمد نامدار زنگ زد که آقا تو را می‌خواهد. این بار که به دیدن امینی رفتم ناصر ذوالفقاری - وزیر مشاور - هم با امینی بود. امینی به من گفت: ما از تو خواهش می‌کنیم که بیایی و معاونت شهرداری تهران را بپذیری. گفتم: این کاری است که اصلاً فکرش به ذهن من نرسیده و چیزی از آن نمی‌دانم. ثانیاً شهرداری جای بدنامی است و هر کسی که وارد آن می‌شود پس از سه چهار ماه آن قدر سر به سرش می‌گذارند که دوام نمی‌آورد. برای بعضی هم بلافاصله پرونده‌سازی می‌شود بنابراین نمی‌پذیرم. امینی گفت: این‌طور نیست و من خواهش می‌کنم که قبول کنی گفتم: برای چه؟ گفت: دکتر نصر شهردار تهران است و شاه هم نسبت به او نظر مساعدی ندارد چون زمان نخست‌وزیری رزم‌آرا کفیل وزارت کشور بوده و به جای حرف‌شنوی از شاه، به رزم‌آرا توجه داشته است. زمانی هم که استاندار مازندران بوده توده‌ایها بر او مسلط بودند و هر کاری می‌خواستند می‌کردند. اما من با این شخص در فرنگ هم‌کلاس بودم و به من خیلی متکی و وابسته است و به کار در شهرداری خیلی علاقه‌مند است و من هم با او رو در واسی دارم. به او حکم دادم و فرستادم تا شاه فرمان او را هم صادر کند ولی شاه چندان رضایتی از او ندارد. من از تو می‌خواهم مدتی معاون او شوی و اختیارات شهرداری را در دست داشته باشی. گفتم: اجازه دهید فکر کنم بعد جواب دهم. صحبتی هم دارم که حالا وقتش



علی امینی و احمد نفیسی به همراه یک هیئت خارجی | ۱۴-۴۶۵۷

نیست. ذوالفقاری متوجه شد و رفت. به امینی گفتم: من تصورم این بود شما با اختیاراتی که دارید و حمایتی که آمریکاییها از شما دارند تا این اندازه می‌توانید وزیران را خودتان انتخاب کنید. در حالی که می‌بینیم بیشتر وزرای شما خط خورده‌اند و به کسانی که مورد نظر شاه هستند منتهی شده. شما حتی نمی‌توانید در مورد دوست خودتان یک تصمیم مستقلی بگیرید. اگر نمی‌توانید دکتر نصر را بدون نظر شاه به سمتی که می‌خواهید منصوب کنید لااقل به خودش بگویید که شاه شما را نمی‌خواهد، در غیر این صورت کار شما چندان پسندیده نخواهد بود. من هم بدون داشتن فرمان از شاه و معرفی به عنوان معاون شهرداری این سمت را قبول نمی‌کنم. این کار را هم برای مدت کمی انجام می‌دهم و اگر خوشم نیامد استعفا می‌دهم. امینی گفت: این کاری ندارد و برای تو از شاه فرمان می‌گیرم.

فردا در جلسه‌ای با حضور ایشان و ذوالفقاری، آقای دکتر نصر یادداشتی نوشت که مطابق مواد مندرج در قانون شهرداری کلیه امور شهرداری به شما محول می‌شود. به این صورت به معاونت شهرداری منصوب شدم.

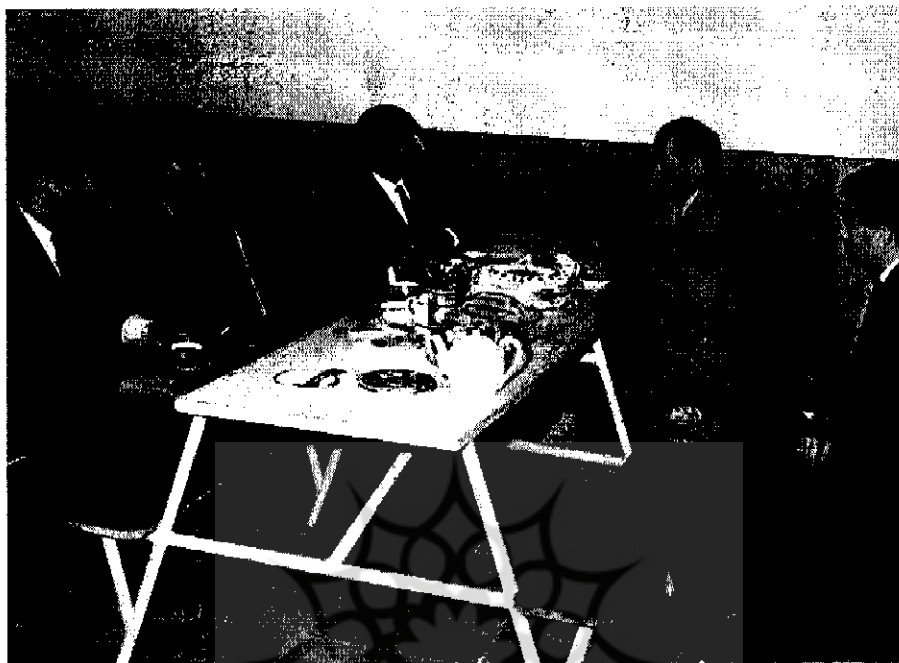
□ همزمان با انتصاب جنابعالی به سمت معاونت شهرداری، این سازمان چه وضعیتی

داشت؟ و چه اقداماتی در شهرداری کردید؟

● پس از انتصاب به معاونت شهرداری به اتفاق دکتر نصر از دفتر نخست‌وزیر بیرون آمدم. دکتر نصر به من گفت چند روز است کارکنان شهرداری اعتصاب کرده‌اند حالا برویم اداره کل امور شهرداریها ببینیم چه خبر است. در اتاق مدیرکل به گفت‌وگو نشستیم که از فردا کار را چطور آغاز کنیم. در گفت‌وگو بودیم که در باز شد و دو نفر که بعد دانستم مدیران کل شهرداری بودند وارد شدند و طوماری به دکتر دادند و گفتند طومار حاضر است دکتر آن را گرفت و نخوانده تا کرد و روی میز گذاشت. من آن را باز کردم. خطاب به نخست‌وزیر نوشته بودند چرا معاون و مدیران شهرداری همه از بیرون برگزیده می‌شوند؟ چون شهردار نمی‌خواست به روی خود بیاورد من به آن دو نفر گفتم متأسفانه خیلی دیر شده است و معاون شهرداری انتخاب شده و خیلی زود است که حکم نخست‌وزیر تجدید شود و به دکتر نصر هم گفتم: بفرمایید در خدمت آقایان برویم شهرداری و کار را شروع کنیم و به راه افتادم. دکتر نصر ناچار همراهی کرد.

شهرداری در آن تاریخ ۲۴ برزن داشت ولی متصدیان آنها اختیاراتی نداشتند و برای هر کار جزئی باید از شهردار اجازه می‌گرفتند. کار شهرداری صدور جواز ساختمان، آسفالت خیابانها، پاکیزگی شهر، نگاهداری پارکها و کنترل نرخها بود. علاوه بر اینها اتوبوسرانی، شرکت آب و شرکت برق ضمیمه شهرداری و ریاست عالیة آن با شهردار بود. منصور روحانی رئیس اداره آب، مهندس جالینوسی رئیس اداره برق و شجاع‌الدین ملایری هم رئیس اتوبوسرانی بود. بعد از جالینوسی مهندس اسکندانی جایش را گرفت. کنترل و نظارت بر همه این شرکتها و ادارات با شهردار تهران بود.

از همان آغاز فعالیت پیشنهاد من آن بود که کارها و فعالیتهای شهرداری تقسیم شود. جلسه‌ای گذاشتیم تا مسئولان بیایند و در حضور شهردار مشکلات آنان رسیدگی شود. چون مردم در مورد برق و آب و نحوه خدماتی که به آنان ارائه می‌شد شکایات زیادی داشتند و هر کدام در دسر بزرگی برای شهرداری بود. شجاع ملایری قدری ناراحت بود و دلش نمی‌خواست از من حرف‌شنوی داشته باشد. بعد از پایان جلسه از او خواستم بماند. به او گفتم من اینجا را دوست ندارم و الآن هم خیلی کسل هستم ولی نسبت به نظر همکاران به خودم بی‌تفاوت نیستم. تو اگر مرا قبول نداری صریحاً بگو ولی اگر مرا قبول داری مطمئن باش مشکلات اداری را زودتر از دکتر نصر راه می‌اندازم گفت: بین من زودتر از تو معاون شدم. گفتم: برای من فرقی



یازدید علی امینی از شرکت واحد اتوبوسرانی تهران؛ از راست: محمدعلی ابتهاج سمعی، تیمسار صادق امیرعزیزی وزیر کشور، علی امینی، شجاع‌الدین ملابری و پرویز جهان‌بینی | ۹۱-۸۴۴۵-الف

نمی‌کند. من هم قرار بود اول وزیر شوم بعد معاون شدم و معاونت وزیر را رد کردم حالا آمدم این‌جا معاون شدم. فرمان معاونت هم قرار است برایم صادر شود. کاغذی هم که دکتر نصر نوشته بود به او نشان دادم. قبول کرد و رفت. مشکل اصلی اتوبوسرانی ۸۰ میلیون تومان بدهی بود که بابت خرید اتوبوسهای کهنه و بهره خرید آنها باید می‌پرداخت.

تا آن زمان هر کس شهردار شده بود یک عده آدم را دنبال خود به شهرداری می‌آورد. با تغییر شهردار این افراد همچنان در این سازمان مانده بودند. مثلاً آقای فرود که چهار ماه بیشتر شهردار نبود دار و دسته و بانندی در شهرداری داشت. موسی مهام هم دسته‌ای دیگر داشت و آقای ذوالفقاری هم همین‌طور. هر کدام این افراد بانندی داشتند و اگر در جایی رئیس می‌شدند بقیه را با خود می‌بردند. من می‌خواستم این وضعیت را به هم بزخم و تشکیلات جدید راه بیندازیم ولی آقای نصر هم امروز فردا می‌کرد. چون تکلیفش خیلی مشخص نبود و شاه هیچ وقت او را به حضور نپذیرفته بود. تا قبل از این شهرداران هر پانزده روز یا ماهی یکبار با شاه ملاقات

داشتند اما در مورد نصر چنین چیزی نبود.

اداره برق هم گرفتاریهای زیادی داشت. قرار بود این اداره توسعه یابد ولی پول و اعتبارات کافی وجود نداشت. قیمت برق را میخواستند افزایش دهند که باز کار درستی نبود. انجمن شهری هم وجود نداشت و آقای شهردار هم از دخالت در امور مالی پرهیز می کرد.

روزی آقای امینی مرا برای معرفی نزد شاه به پارک خیام که بالاتر از اداره برق در میدان شهدا، بود برد. قرار بود شاه آنجا بیاید و مقدمات انقلاب سفید را بذریافتی کند. در آنجا وقتی شاه مرا دید گفت: چطور اینجا آمدید؟ جواب دادم: آقای نخست وزیر مرا به شهرداری آوردند و به دستور ایشان اینجا آمدم. شاه گفت: بسیار کار خوبی شده و ما با شهرداری خیلی کار داریم. وقتی بازدید تمام شد شاه به امینی گفت: سری هم به پارک شهر بزنیم. آنجا خلوت است و راحتتر صحبت می کنیم. شما با شهردار، روحانی و شجاع ملایری بروید. فلانی (یعنی من) با من می آید. آنجا شاه گفت: ما برنامه هایی در سر داریم و قبلاً انتظار داشتیم نخست وزیران سابق اجرا کنند و حالا قدم اول را آقای امینی برای اصلاحات ارضی برداشتند. برای اجرای بهتر این برنامه ها به نیروهای جوان احتیاج داریم و من مایلم برای رسیدن به این اهداف نیروهای جوان کمک کنند. بعد به من رو کرد و گفت: باید ترتیبی برای ملاقات بیشتر بدهید، دستورات بعدی را ما اعلام خواهیم کرد. این مطالب را گفت و رفت. من آهسته به دکتر امینی گفتم: امیدوارم آقای نصر از این ملاقات ناراحتی نداشته باشد. امینی گفت: چیز مهمی نیست و هیچ نگران نباش اما دکتر نصر چند روزی با من سرسنگین بود.

بعد از سه چهار ماه که در شهرداری مشغول بودم روزی احمد نامدار به من اطلاع داد که شاه به امینی گفته که نصر در شهرداری کارش تمام است و باید برود. شما فردا به نخست وزیر بیایید.

فردا صبح به نخست وزیر رفتم. ابتدا امیرعزیزی - وزیر کشور - آمد و گفت: «سه چهار ماه قبل شاه به من گفت: این جوان را که آوردید و معاون شهردار قرار دادید بهتر است شهردار باشد. و من به شاه گفتم: نخست وزیر نسبت به نصر رودرواسی دارد ولی تمام اختیارات او را به نفیسی دادیم.

یک ماه بعد شاه به من گفت: این [نفیسی] که همه کارها را بلد است چرا کسی را بالای سرش گذاشته اید مجدداً همین جواب را به ایشان دادم. پریروز باز مرا خواستند و گفتند من نمی خواهم این [دکتر نصر] شهردار باشد، باید فلانی [نفیسی] را شهردار کنید. مطلب را به نخست وزیر گفتم و ایشان هم خیلی ناراحت شده و

می‌گوید حالا من با دکتر نصر چه کار کنم؟ من هم به ایشان گفتم: آقا اگر تو دکتر نصر را می‌خواهی استعفاء بده و اگر مایلی نخست‌وزیر باشی این قدر شاه را ناراحت نکن. تو که وزیران خودت را این جور انتخاب کردی و بیشتر آنان را نمی‌شناختی حالا چه اصراری نسبت به نصر داری؟»

در این بین آقای دکتر امینی وارد شد و خطاب به من گفتم: از دست تو روز و شب ندارم. گفتم: عجب من چوب دو سر طلا شدم. عنوان مال دیگری است و زحمتش مال من، تازه بدهکارم. دکتر امینی گفت: حقیقتش من برای دکتر نصر ناراحتم. به ایشان گفتم: اجازه می‌دهید من پیشنهادی بکنم؟ گفت: بگو. گفتم: شما و دکتر نصر و آقای اشتری که وزیر مشاور شماست هر سه برای موعظه خوب هستید به طوری که با هر کسی صحبت کنید، طرف پس از تعظیم، حق را به شما می‌دهد. دکتر نصر را هم به عنوان وزیر مشاور معرفی کنید. این کار برای ایشان خیلی بهتر و راحتتر از کار شهرداری است و میدان وسیعی برای صحبت ایشان فراهم می‌کند. امیرعزیزی بلافاصله بلند شد و مرا بوسید. دکتر امینی گفت: پیشنهادت عالی است و فوری گوشی تلفن را برداشت. و از وزیر دربار خواست که از شاه پنج دقیقه وقت بگیرد برای یک کار فوری و مثل برق عازم دربار شد. فوری هم برگشت. عزیزی از او پرسید: چی شد؟ امینی گفت: وقتی این پیشنهاد را به شاه گفتم، گفتند: چرا ده دقیقه قبل که این جا بودی نگفتی؟ جواب دادم که این پیشنهاد را احمد نفیسی داد. شاه گفت: اینکه عقلش می‌رسد هم تو را خوشحال و هم شرابین مرد را از سر من کوتاه کند چرا زودتر او را سر کار نیاوردی؟ خلاصه آقای دکتر نصر وزیر مشاور شد. اما دکتر امینی هنوز حاضر نبود مرا به عنوان شهردار معرفی کند و به امیرعزیزی گفتم: فلانی را برای معرفی نزد شاه ببرید به عنوان کفیل شهرداری.

روزی که با عزیزی به کاخ سعدآباد رفتیم وزیر کشور خطاب به شاه گفتم: به شرف عرض اعلیحضرت می‌رسانم که برحسب دستور آقای نخست‌وزیر، احمد نفیسی را به عنوان کفیل شهرداری معرفی می‌کنم. شاه گفت: باز هم که شهردار نشد. عزیزی گفت: قربان، به نظر آقای نخست‌وزیر ایشان برای این کار خیلی جوانند. شاه گفت: نخیر، باید شهردار تهران باشد.

همان روز در حضور تیمسار عزیزی مطالبی در مورد پایین بودن میزان حقوق کارمندان شهرداری نسبت به سایر ادارات و مراکز دولتی به شاه گفتم و رضایت او را نسبت به افزایش حقوق آنان جلب کردم. آن موقع یک لیسانسیه در سازمان برنامه حقوقی برابر ۲۱۰۰ تومان و در وزارت دادگستری ۱۸۰۰ تومان و در شرکت نفت ۲۵۰۰ تومان دریافت می‌کرد، در حالی که در شهرداری حقوق او ۹۵۰ تومان بیشتر

نبود. به علاوه کارمندان هیچ یک از ادارات و سازمانها به اندازه کارمندان شهرداری با مردم و مشکلات آنان سر و کار نداشتند. در سازمان برنامه کارمندان با یک تعداد کارشناس سر و کار داشتند. در شرکت نفت فقط اداره پخش و فروش با مردم سر و کار داشته و دارد و بقیه ارتباطی با مردم ندارند. در دادگستری یک قاضی در سال حداکثر پنج پرونده را رسیدگی می‌کرد، در هر پرونده تعدادی حدود پنج تا ده نفر آدم با موضوع درگیر بودند که جمعاً در سال حداکثر ۵۰ نفر می‌شود. اما یک مدیر شهرداری روزانه با بیش از دهها نفر از اهالی شهر تماس داشت. از ساعت چهار صبح که میراب برای تقسیم آب به مناطقی که لوله‌کشی نشده بود می‌رفت تا ۶ صبح که رفتگران اشغال منازل را می‌بردند تا رسیدگی به کار کلیه اصناف و کسبه، اتوبوسرانی، گرفتن جواز برای ساختمان و به گور سپردن مردگان همه جزو کارهای شهرداری بود. هر یک از مدیران وقتی برای استراحت به منزل می‌رفتند شهردار تلفن آنان را داشت که اگر احیاناً سیل آمد و مشکلاتی برای شهروندان به وجود آمد آنان آماده باشند و بروند و جلوگیری کنند. منظورم این بود که هیچ اداره و سازمان به اندازه شهرداری با مردم اصطکاک ندارد و طرف برخورد نیست.

آن روز به شاه پیشنهاد کردم حقوق رفتگران از ۱۸۰ تومان به ۳۵۰ تومان، حقوق کارمندان رده پائین از ۳۵۰ تومان به ۵۲۰ تومان و حقوق مدیران از ۹۵۰ تومان به ۳۰۰۰ تومان افزایش یابد. در مورد محل اعتبار آن هم قبلاً با تیمسار امیرعزیزی فکر کرده بودیم که چگونه تأمین شود. در پایان پس از اصرار شاه که چه خواهشی برای خودم دارم به عرض رساندم و گفتم: من در این سن و سال حسود زیاد دارم و در طول همین سه چهار ماه که در شهرداری هستم همکاران بالای شهرداری دلواپس هستند و به همین جهت نخست‌وزیر تا حالا مرا به عنوان شهردار نمی‌پذیرد. بنابراین اگر زمانی مورد تهمت قرار گرفتم یا گرفتاری برای من پیش آمد ۱۰ تا ۱۵ دقیقه اجازه دهید حضوراً از خود دفاع کنم. شاه متعجب و ناراحت شد. عینک دودی را از چشمش برداشت و گفت که تا حالا نشنیده بودیم از ما چنین چیزی بخواهند و با اکراه قبول کرد و گفت: با اینکه تاکنون کسی چنین تقاضایی از ما نداشته. بسیار خوب!

پس از آن من و تیمسار عزیزی از دفتر شاه خارج شدیم. در حالتی که تیمسار دست مرا گرفته بود گفت: هیچ صحبتی نکن و با شتاب خود را به محوطه باز سعدآباد رساندیم پرسیدم: احتیاط برای چیست؟ گفت: برای اینکه دیوار موش دارد. در زیر درختان کاج کاخ سعدآباد قدم می‌زدیم که امیرعزیزی به من گفت: من از زمان ستوان دومی با این مرد زندگی کرده‌ام و حتی فرمانده او بودم این طرز صحبت کردن با شاه موجب خواهد شد آن چنان به زمین بخوری که تکه بزرگ پدنت گوشت باشد.

واقعاً از این حرف تکان خوردم پرسیدم چرا این حرف را به من می‌زنید؟ گفت: شاه الان در موقعیتی است که حرفهای تو را گوش می‌دهد چون مجبور است با مردم کنار بیاید و قرار است برنامه اصلاحات ارضی را اجرا کند. پس از آنکه نقشه‌ها و برنامه‌هایش اجرا شد حاکم پلاننازع خواهد بود و کسی نمی‌تواند به او نخست‌وزیر تحمیل کند. تو را هم فعلاً برای پیش بردن نقشه‌های خود در برابر دکتر امینی لازم دارد. صحبت‌های او صمیمانه و از روی صداقت بود چون دو سال بعد وقتی که مشکلاتی برایم پیش آمد، شاه بدون اینکه به پیمان خود وفا کند مرا به زندان انداخت.

امیرعزیزی بسیار مرد پخته‌ای بود. از آن تاریخ من وارد گود سیاست شده بودم. پیش خودم گفتم حالا که چنین وضعی پیش آمده درست نیست غصه بعد را بخورم.

□ به موضوع انجمن شهر اشاره کردید. آن وقت مگر انجمن شهر وجود داشت؟

● نخیر انجمن شهر نبود. من از همان روزی که به شهرداری رفتم به لزوم این انجمنها اعتقاد داشتم چون با مردم شهر بهتر می‌شد کنار آمد تا با یک صاحب‌منصب رسمی. خصوصاً که وزیر کشور، تیمسار امیرعزیزی نشان می‌داد که در بیشتر مسائل با من هم‌فکر است. وقتی موضوع تشکیل انجمنها را با او در میان گذاشتم، امیرعزیزی گفت: تو این پیشنهاد را نکن چون شاه خوشش نمی‌آید و من قبلاً با او در این مورد صحبت کرده‌ام و تشکیل انجمنهای شهر را برای همه شهرها پیشنهاد کردم ولی شاه به من جواب داد که چرا بیخود برای خودمان مشکل بترائیم.

پس از کناره‌گیری امیرعزیزی از وزارت کشور، پیراسته به مقام وزارت رسید. آن موقع من متوجه شدم که نظر ما در مورد ایجاد انجمن شهر عملی نخواهد شد.

□ چرا؟

● آقای پیراسته قبل از اینکه به وزارت کشور منصوب شود استاندار خوزستان بود. روزی که به وزارت رسید من به مهندس اسکندانی رئیس اداره برق؛ منصور روحانی رئیس اداره آب و شجاع ملایری رئیس اتوبوسرانی گفتم: قرار است پیراسته از خوزستان با هوایما به تهران بیاید. خوب است برای احترام هم شده به فرودگاه برویم. این آقایان همه پیراسته را می‌شناختند و می‌دانستند شخصیت او اصلاً قابل مقایسه با امیرعزیزی نیست. اسکندانی گفت: من نمی‌آیم و نمی‌گذارم شما هم بروید. گفتم اجازه دهید یک بار او را امتحان کنیم. قبول کرد و همگی در فرودگاه

حاضر شدیم.

وقتی هواپیما نشست دیدم جمعیتی برای استقبال آمده و خبرنگاران روزنامه کیهان و اطلاعات هم بودند. وقتی که پیراسته از پلکان هواپیما پیاده شد شروع به سخنرانی کرد. من و دوستانم کنار کشیدیم. وقتی چشمش به ما افتاد جلو آمد و گفت: آقایان چرا تشریف نیاوردید جایی که من صحبت می‌کردم. گفتم: دیر شده و ما آمدیم فقط خوش آمد بگوییم. فردا می‌آییم تا به لحاظ ارتباطی که باید بین شهرداری و وزارت کشور باشد با هم صحبت کنیم.

فردا صبح رفتیم. رئیس دفتر وزیر گفت که زود آمدید. معلوم شد مسئولان را خواسته با آنها آشنا شود. پیش از شروع جلسه به وزیر گفتم بر طبق مقررات تا انجمن شهر برپا نیست وزیر کشور جانشین آن است برای اینکه کارها سریع انجام شود هفته‌ای یک بار مدیران برق و آب و اتوبوسرانی با شما یک جلسه خواهند داشت. به نوبت هر هفته یک جا یک روز در شهرداری، آب، برق و اتوبوسرانی و وزارت کشور و تمام مسائلی که داریم به بحث می‌گذاریم و تصمیم می‌گیریم و پیش از اینکه جلسه وزیر آغاز شود دفتر او را ترک کردیم.

دوشنبه هفته بعد جلسات را از وزارت کشور آغاز کردیم. آقای وزیر هم آمد نشست. ابتدا شجاع ملایری در مورد مشکلات اتوبوسرانی صحبت کرد یک مرتبه آقای عطری - رئیس دفتر وزیر - وارد اتاق شد و گفت: قربان طبق همان دستور عمل کنم. وزیر جواب داد: یک بار گفتم بله. حالا بروید بیرون. من کنار وزیر نشسته بودم تلفن زنگ زد. پیراسته گوشی را برداشت و گفت: نه نه، به والا حضرت اشرف عرض کنید من الآن گرفتارم. بعد خودم تلفنی عرض می‌کنم و گوشی را گذاشت. دوستان فکر کردند مسئله‌ای است. من که اشرف را از سالها قبل می‌شناختم و عموم مدتی سرپرستی فرزندان رضاشاه را داشت مطمئن بودم موضوع ساختگی است و پیراسته قصد دارد وانمود کند تا چه اندازه با دربار نزدیک است. شجاع ملایری به صحبت خود ادامه داد و گفت: با فلانی صحبت کردیم و قرار است برای ازدیاد درآمد اتوبوسرانی یک خط برای کرج و یک خط هم برای ابعلی با کرایه بیشتر ایجاد کنیم تا بخشی از مخارجمان تأمین شود. پیراسته یک دفعه گفت: باید این اتوبوسرانی را منحل کنیم و به بخش خصوصی بسپاریم و ما فقط نظارت کنیم. من این موضوع را با اعلیحضرت هم در میان گذاشته‌ام. شجاع ملایری گفت: ولی آن چه ما یک ماه قبل از شاه شنیدیم غیر از این بود. به همین منظور قصد داریم فعالیت اتوبوسرانی را توسعه دهیم. من خطاب به ملایری گفتم: آقای وزیر کشور اطلاعات بیشتری دارند چون آخرین خبرها را زودتر از ما از دست اول می‌شنوند. برویم سراغ مطلب دیگر. به

آقایان اسکندانی و روحانی گفتم: اگر مطلبی دارید بفرمائید اگر نه من خودم در مورد کارهای شهرداری یک مطلب می‌گویم و جلسه را خاتمه می‌دهیم.

پیراسته خوشحال شد که من جلوی صحبت شجاع را گرفتم و شروع کرد از محاسن واگذاری امور به بخش خصوصی که مجدداً تلفن زنگ زد. این بار بلافاصله من گوشی را برداشتم. عطری که نمی‌دانست چه کسی گوشی را برداشته گفت: قربان آن کارها را تکرار کنم. گفتم: نه آقای عطری احتیاج به تکرار نیست و گوشی را گذاشتم. پیراسته به کلی رنگ خود را باخت و حرفش را از یاد برد. من گفتم: آقایان بهتر است وقت آقای وزیر را بیشتر نگیریم چون والا حضرت منتظر ایشان هستند. همه آقایان متوجه داستان شدند.

همان جا به پیراسته گفتم: آقای وزیر این آخرین جلسه‌ای بود که ما آمدیم. از این پس ما مطالب خود را به انجمن شهر می‌نویسیم و توقع داریم در مدت ۲۴ ساعت جواب مثبت یا منفی به دستمان برسد. پیراسته گفت: حالا صبر کنید یک قدری صحبت کنیم هنوز وقت هست. گفتم: نه ما رفتیم و شما هم مشغول خصوصی‌سازی باشید. آمدیم بیرون. رابطه بین من و پیراسته از همین زمان شکراب شد.

همان روز یا روز بعد با شاه وقت دیدار داشتم و عین قضیه را به او گفتم. شاه که خوش داشت بداند کی با کی رابطه دارد یا مخالف است. ضمناً مایل بود بداند اعضای خانواده خودش با چه کسانی ارتباط دارند یا ندارند از این گزارش من خیلی خوشحال شد و گفت: خیلی عجیب است، حرفی نداشتیم که این افراد به زندگی خودشان سر و صورتی بدهند نه اینکه از مراحم ما سوءاستفاده کنند. من که هنوز زبانم را نبریده بودند عرض کردم چنین اجازه‌ای صادر نفرمائید زیرا بسیاری از چاکران حد خود را نمی‌شناسند و با همین فرمایش شما خودشان را به آب و آتش می‌زنند!

شاه گفت: تو هم از گاه کوه می‌سازی و به قول عوام تا می‌گوییم ف تا فرحزاد می‌روی! و بالاخره گفت: من دستور لازم را صادر می‌کنم. پس از تمام شدن حرفها بلافاصله گوشی را برداشت و به نخست‌وزیر تلفن کرد - آن وقت علم نخست‌وزیر بود - و گفت: همین الان به وزیر کشور ابلاغ کنید تمام پیشنهادهایی که شهردار می‌کند در ظرف ۲۴ ساعت با جواب مثبت انجمن شهر برگردد و هیچ نوع مداخله‌ای هم در کار شهرداری و مؤسسات تابعه شهرداری نکند. به این ترتیب موقتاً خودم را از دست پیراسته آزاد کردم.

سه چهار روز بعد آقای علاء - وزیر دربار - تلفن کرد که وزیر کشور شرفیاب است و اعلیحضرت شما را احضار فرموده‌اند. به شتاب رفتم، آقای لقمان ادهم

—رئیس کل تشریفات دربار— هم حضور داشت. علاء که مردی مؤدب و مبادی آداب بود گفت وزیر کشور شرفیاب است. شما منتظر بمانید. دقیقه‌ای نگذشت آقای پیراسته برافروخته و عصبی وارد شد. تا مرا دید با شتاب نزدیک شد و گفت: من تاکنون از اعلیحضرت همایونی سرزنش نشده بودم اما امروز مرا ادب فرمودند در حضور این آقایان قول می‌دهم کوچکترین دخالتی در کارهای شما نداشته باشم. امیدوارم دیگر از من دلتنگ نشوید.

□ کار تشکیل یا تقویت انجمن شهر به کجا کشید؟

● پس از برخورد پیراسته با ما، من کار انجمن شهر را دنبال کردم و در این مورد با شاه صحبت کردم و گفتم: ایرانی چون هیچ زمانی مشق همکاری نکرده و در کارهای اجتماعی موفق نبوده، اگر کار مثبتی انجام گرفته به دلیل همت متولی و متصدی آن بوده، باید طوری شود تا از دور هم جمع شدن نتیجه‌ای اجتماعی بگیریم. انجمنهای صنفی و انجمن شهر مکتب خوبی برای آماده شدن مردم است و نمایندگان مجلس شورای ملی باید قبل از ورود به مجلس کار اجتماعی را از درون همین انجمنها بیاموزند نه بالعکس. اگر اجازه دهید ما این کلاس ابتدایی را برای مشارکت اجتماعی راه‌اندازی کنیم. شاه گفت: ما کارهای خیلی مهم دیگر داریم که مقدم است. باید مقدمات تشکیل مجلس دوره بیست و یکم آماده شود. قضیه انقلاب سفید و اصلاحات دیگری که مورد نظر ماست انجام شود. بهتر است این کار را برای موقع خودش بگذاریم.

وقتی متوجه شدم شاه موافق با انجمن شهر نیست و نمی‌تواند هیچ اجتماع مردمی را تحمل کند معه‌ذا به جهت اختلافی که با وزیر کشور پیدا کرده بودم و نمی‌توانستم او را تحمل کنم این بود که همان جا پیشنهادی کردم تا بلکه شاه بیشتر تشویق شود و قبول کند زیرا در آن زمان شاه بنابه موقعیت خود حوصله شنیدن این حرفها را داشت —البته بعدها متوجه شدم که یکی از ناراحتیهای جدی شاه از من اصراری بود که در این جلسه در مورد انجمن شهر مطرح کردم— به شاه گفتم: اعلیحضرت بهتر می‌دانند که انجمن شهر غیر از مجلس شورای ملی است. آن چه اسباب نگرانی است و شاید اعلیحضرت را به فکر واداشته دخالت در مسائل سیاسی است. در صورتی که در انجمن شهر برخلاف مجلس صحبتی از مسائل سیاسی نیست و افرادی که صرفاً در امور شهری مثل تهیه مایحتاج عمومی، توسعه شهر، تنظیم قیمتها، پارک‌سازی، اسفالت خیابانها و این قبیل مسائل عمومی آشنایی

دارند در جایی جمع می‌شوند و به بررسی مشکلات روزمره شهر می‌پردازند. شاه پس از قدری تأمل گفت: بسیار خوب ما هم قبول می‌کنیم فقط یک اشکال بزرگ وجود دارد. با این اقدام طرفداران مصدق و توده‌ایها انتخاب خواهند شد. گفتم: قربان باز جای نگرانی نیست. اولاً طبق قانون، توده‌ایها حق هیچ‌گونه فعالیتی ندارند و هیچ امکانی برای راهیابی به درون انجمن نخواهند داشت. ثانیاً مصدقیها ممکن است در امور سیاسی مشکل‌ساز باشند اما در امور شهری مثل خیابان‌کشی و نان و گوشت و این حرفها نمی‌توانند از خودشان مخالفتی نشان دهند. مضافاً آن دسته از توده‌ایها و مصدقیها که باید محکوم شوند قبلاً محکوم شده و به حبس رفته‌اند و طبق قانون برای مدتی نمی‌توانند عضویت در این‌گونه اجتماعات پیدا کنند و اضافه کردم که پیشنهاد من این است که برای نمونه موضوع تشکیل انجمن شهر را براساس حروف الفبا شروع کنیم تا به تهران برسیم. گفت: منظور چیست؟ گفتم: با توجه به نگرانی اعلیحضرت و اینکه ممکن است تشکیل و راه‌اندازی انجمن شهر در تهران عواقب غیرمنتظره‌ای داشته باشد بهتر است از شهرهایی که با حرف الف آغاز می‌شوند مثل آبادان یا آباده کار خود را شروع کنیم. گفته شد شهر آبادان بزرگ است و انگلیسیها در آنجا نفوذ زیادی دارند. این بود که آباده را پیشنهاد کردم و شاه موافقت کرد و بلافاصله به وزارت کشور دستور داد.

من با این کار می‌خواستم به نحوی در کارهای وزارت کشور مداخله نمایم. اما غافل بودم از اینکه یک عده بهایی در آباده وجود دارند که مردم با آنان مخالفند و پیراسته - وزیر کشور - هم که با این کار به‌طور جدی مخالف بود با بهره‌گیری از این اختلاف، به کمک دار و دسته خود بهایی و مسلمان را به جان هم انداخت و خلاصه بهانه‌ای ایجاد شد و گریبان مرا گرفت. من متوجه شدم خود را به دردسر انداخته‌ام. این بود که برای مدتی دنبال قضیه را نگرفتم و شاه هم به روی من نیاورد.

دو هفته از این دیدار گذشت روزی کوشانفر - رئیس شورای عالی اصناف - آمد و گفت: چند روز دیگر مجمع عمومی سالیانه تشکیل می‌شود. از من دعوت کرد تا ضمن شرکت در مجلس، برای آنان صحبت کنم. آن وقت اصناف تهران ۱۵۰۰۰۰ عضو داشت و می‌توانستیم کارهای جمعی انجام دهیم. این تعداد می‌توانستند در انتخابات تهران دوازده نامزد برای مجلس معرفی کنند و منظور من تقویت این‌گونه اجتماعات بود. آن روز رفتم با آنان صحبت کردم. مشکلات خودشان را مطرح کردند.

□ یعنی شما برخلاف نظر شاه همچنان به تقویت این انجمنها ادامه دادید؟

● عرض کنم بعد از اینکه موفق به جلب رضایت شاه در مورد راه‌اندازی انجمن شهر شدم، به فکر افتادم از انجمنهای محلی استفاده کنم. در سراسر شهر تهران حدود ۲۰۰ تا ۲۵۰ انجمن محلی وجود داشت که هر کدام ۲۰۰ تا ۳۰۰ عضو داشتند و در مدتی که من شهردار بودم با هیئت مدیره و سرمداران این انجمنها کاملاً آشنایی پیدا کردم و آنان را تشویق به تأسیس و راه‌اندازی انجمن مرکزی نمودم، به طوری که از هر انجمن محلی نمایندگان در این انجمن مرکزی باشند، و هر روز از ساعت ۵ تا ۷ بعدازظهر به چند انجمن سرکشی می‌کردم و از نزدیک با اهالی محل، حواشی و نیازمندیها آنان آشنا می‌شدم و توقعاتی که ما از مردم داشتیم را تشریح می‌کردم. بعد از مدتی متوجه شدم مردم واقعاً به این کار علاقه نشان می‌دهند، چون آنجا جایی نبود که یک مسئول بتواند اطلاعات دروغ به مردم بدهد یا مثلاً خودنمایی کند. صحبتها بیشتر در مورد کمبودهای مختلفی مانند لوله‌کشی آب، آسفالت، کشیدن برق، شکایت از اصناف و گرانفروشی بود و در آنجا راه‌حل‌هایی که برای رفع این مشکلات وجود داشت، بررسی می‌شد.

این انجمنها بهترین مکان برای رویارویی مردم با شهردار بود. انجمنهای محلی تا آخرین دقیقه‌ای که من شهردار بودم در روزهای معینی از هر ماه تشکیل می‌شد. پس از مدتی این انجمنها عملاً به عنوان بازوی شهرداری بسیاری از مشکلات شهر را حل می‌کردند. مثلاً برای رسیدگی به کار اصناف و کنترل قیمتها به جای آنکه از سوی شهرداری، بازرسانی بروند و احیاناً مزاحمت فراهم کنند، اهالی محل داوطلبانه این کارها را انجام می‌دادند یا وقتی قرار بود در کوچه‌ها و خیابانهای محلات مختلف عملیات مربوط به حفاری، زیرسازی یا آسفالت انجام گیرد، اعضای این انجمنها چون با مردم ارتباط داشتند، در خانه‌ها را می‌زدند و می‌گفتند اگر برای مثال این مرحله پول بدهید، شهرداری کار خود را شروع می‌کند مردم هم وقتی می‌دیدند کار انجام می‌شود استقبال می‌کردند. همین اقدامات موجب شد تا به تدریج طلبهای گذشته شهرداری وصول شود و درآمد شهرداری تا ۵۰ درصد افزایش یابد.

□ آن زمان بودجه و درآمد شهرداری چقدر بود؟ و چگونه هزینه می‌شد؟

● روزی که معاون شهرداری شدم بودجه سالیانه شهرداری ۸۵ تا ۹۰ میلیون تومان بود و روزی که از شهرداری رفتم به ۱۵۰ میلیون تومان رسید. عمده‌ترین هزینه‌های شهرداری، پرداخت حقوق کارمندان و بعد از آنجاده‌سازی و هزینه‌های مربوط به تسطیح و آسفالت خیابانها بود. قبل از ورود من به این سازمان شرکت اتوبوسرانی



از راست: حسين علاء، يكي از اتباع خارجي، حبيب ثابت و حسين خواجه‌نوري | ۲۹۹-۱۱۲-ت

مبلغ چهل ميليون تومان از بانک ملي قرض کرده بود و زماني که شهردار شدم حدود ۸۰ ميليون تومان به بانک ملي بدهي داشت. به علاوه سنديكاي مقاطعه‌کاران که قبلاً با شهرداري همکاري کرده بودند هيچ‌کدام حاضر نبودند به قراردادهاي گذشته خود عمل کنند چون خود را طلبکار مي‌دانستند و شهرداري را در ليست سياه خود گذاشته بودند.

من سعی کردم به اين مشکلات رسيدگي کنم و پس از مدتي مقاطعه‌کاران متوجه شدند حساب و کتابي در کار وجود دارد و به اين ترتيب کارها سروساماني گرفت. آن موقع يکي از درآمدهاي شهرداري گرفتن پنج شاهی از هر بطري نوشابه‌هاي غيرالکلي بود ولي صنف توليدکنندگان اين نوع مشروبات، حدود سه سال چنين پولي را نپرداخته بود و حدود ۱۵ ميليون تومان بدهي داشتند. حبيب ثابت که رئيس اين صنف بود زير بار نمی‌رفت و علناً گفته بود: ما پول نمی‌دهيم. حتی رفته بود پيش علاء -وزير دربار- و کاغذی گرفته بود به اين مضمون که چون آدم مبتکري است، خوب است به او کمک کنید. به ايشان جواب دادم ثابت در مورد راه‌اندازي تلويزيون مبتکر

است ولی بابت پیسی کولا مبتکر نیست. وقتی دیدم ثابت زیر بار نمی‌رود از سایر اعضای صنف دعوت کردم و به آنها سفارش کردم چنانچه حاضر شوند بدهی خود را بپردازند دستور می‌دهم قسطی پرداخت شود و چنانچه اقدامی نشود با مطالبه قانونی مواجه خواهند شد که هم اصل بدهی و هم بهره و جریمه را باید پرداخت کنند. برادران ساهاکیان که کوکاکولا را داشتند قبول کردند و دیگران هم به آنها تاسی نمودند و ثابت ناچار شد از آنها پیروی کند.

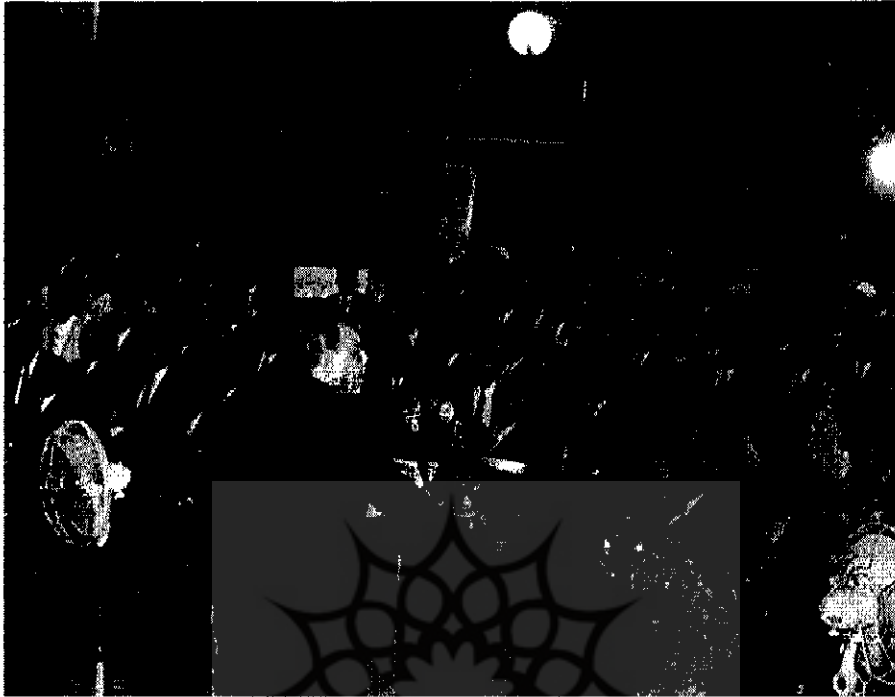
بعدها رابطه ثابت با شهرداری بیشتر شد به حدی که موافقت کرد در تلویزیون فعالیتهای انجمن شهر تبلیغ شود و من به اتفاق چند مدیر شهرداری به تلویزیون رفتم و از این طریق با مردم بیشتر ارتباط برقرار کردیم. در صورتی که ثابت به من گفت: از هر وزیری که دعوت کردم حاضر نشد به تلویزیون بیاید و تو اولین کسی هستی که قبول کردی. ماهی یک بار به تلویزیون می‌رفتم و هر بار اختصاص به بررسی مشکلات یک منطقه و محله داشت. در آنجا سؤالاتی می‌شد و ما هم جواب می‌دادیم. و برنامه شهرداری یکی از موفق‌ترین برنامه‌های تلویزیون شد چون مردم می‌توانستند هر شکایتی دارند علناً با ما در میان بگذارند.

□ آیا همین اقدامات موجب نشد تا شما بعدها از سوی شاه به عنوان یکی از مدیران و کارگردانان کنگره آزادزان و آزادمدان تعیین شوید؟

● چرا. همین‌ها باعث شد شاه مرا برای اداره کنگره انتخاب کند. چون دید حاضر جوابم و مردم هم خوشحال و راضی هستند و او در شرایطی بود که به چنین چیزی نیاز داشت و می‌خواست خودش مجری برنامه‌های انقلاب سفید و اصلاحات ارضی باشد نه امینی. پس از اینکه من شهردار شدم شاه اصرار داشت که این کارهای به اصطلاح انقلابی را زودتر شروع کند.

□ علت اصلی ایجاد چنین کنگره‌ای چه بود و این عنوان به پیشنهاد چه کسی مطرح گردید؟

● اختراع این عنوان به این شکل بود که وقتی صحبت از پنج اصل اولیه انقلاب سفید پیش آمد ادعا شده بود که قصد داریم کارها را به مردم واگذار کنیم و آنان را در سرنوشت خودشان دخالت دهیم و به اصطلاح مردم را از قید و بندهای گذشته آزاد سازیم. این کلمه آزاد به دهان شاه مژه کرد. شاه هم عادت عجیبی داشت و وقتی لغتی را می‌آموخت سعی می‌کرد آن را به خود بچسباند و از آن در سخنرانیها استفاده کند. همیشه می‌گفت می‌خواهیم کارگران را آزاد کنیم، جنگلها را آزاد کنیم.



احمد نفیسی در حال سخنرانی در کنگره آزادگان و آزادمردان | ۱۳۴۰-۱۴

آن وقت دو سه نفر دور و بر شاه بودند. سعید نفیسی که تاریخ‌دان بود و شاه به خصوص در مورد جشنهای شاهنشاهی به او نیاز داشت، دکتر شفق هم محرم شاه بود و کسی بود که لغت آریامهر را بعداً برای شاه انتخاب کرد. قاعدتاً می‌بایست یکی از این دو نفر یا چند نفری که دور و بر فرح بودند در اختراع این لغت نقش داشته باشند. اوایل فقط صحبت از انقلاب سفید بود نه چیز دیگر.

□ قبل از پرداختن به موضوع انقلاب سفید و اصلاحات ارضی، ضمن صحبت‌های خود به موضوع مقاطعه‌کاران و همکاری آنان در اجرای طرح‌های شهرداری اشاره کردید. ظاهراً آقای خرم یکی از مقاطعه‌کارانی بود که با شهرداری اختلافاتی داشت، لطفاً در این مورد صحبت بفرمایید.

● عرض کنم زمانی که به شهرداری رفتم، روزی تیمسار نصیری رئیس شهربانی وقت پیش من آمد و گفت: انتظار داریم کارهایی را که مربوط به ما و رفقای ما در شهرداری است سریع‌تر روبه‌راه کنید. پرسیدم: رفقای شما چه کسانی هستند؟ گفت: یکی از

آنها همین خرم بدبخت و بیچاره است که مبالغ هنگفتی از شهرداری طلب دارد ولی تاکنون چیزی به او پرداخت نشده.

یادآور می‌شوم بین نصیری و خرم دوستی و روابط صمیمانه‌ای برقرار بود. آنان توانسته بودند زمینهای وسیعی از اطراف میدان آزادی فعلی را بخرند یا تصرف کنند و بخشی از آنها را در قطعه‌های دو یا سه هزار متری میان زعمای قوم تقسیم نمایند. اتفاقاً قصد داشتند چهارهزار متر از این زمینها را به امیرعزیزی که در آن ایام رئیس کل ژاندارمری بود بدهند اما او نه تنها قبول نکرد، بلکه با نصیری بر سر همین موضوع دعوای شدیدی کرد و تا وقتی که بود جلوی کارهای او را می‌گرفت.

□ این گونه اقدامات نصیری تحت حمایت دربار صورت نمی‌گرفت؟

● همین طور است، اشرف پهلوی و مادر شاه از او حمایت می‌کردند و ارتباط بین آنها خیلی زیاد بود. اتفاقاً یک بار نصیری قطعه زمینی به مساحت پنج هزار متر به من نشان داد و می‌گفت که خرم قصد دارد در آنجا خانه‌ای برای اشرف پهلوی بسازد. به هر حال چون خرم نتوانسته بود به طور کامل قراردادهایی را که بین او و شهرداری منعقد شده بود اجرا کند شهرداری از او به دادگستری شکایت کرده بود و حالا نصیری از من می‌خواست که به کار او رسیدگی کنم. من به او گفتم: خرم در دادگستری پرونده دارد و تا زمانی که دادگستری تکلیف او را روشن نکند شهرداری اصلاً نمی‌تواند در این مورد تصمیم بگیرد. بنابراین تو با وزیر دادگستری صحبت کن. نصیری گفت: با وزیر توده‌ای که نمی‌شود صحبت کرد. گفتم: اختیار دادگستری ایران با اوست و من نمی‌توانم در کار او دخالت کنم. وقتی که تکلیفش روشن شد با هم صحبت می‌کنیم. نصیری گفت: همین؟! پس معنی همکاری چیست؟! گفتم: این است که تو اگر می‌توانی مرا به وزارت دادگستری منتقل کن. آن وقت در مدت یک روز من تکلیف خرم را مشخص می‌کنم. نصیری که دید نتیجه‌ای از این حرفها نمی‌گیرد با ناراحتی رفت.

پنج روز بعد دکتر امینی مرا خواست و نزد او رفتم. ایشان گفتند: خرم برای احداث جاده‌ای مستقیم از خیابان تخت طاووس تا میدان تجریش پیشنهادی داده و حاضر است بدون اینکه بودجه‌ای از دولت بگیرد این پروژه را اجرا کند. شرط خرم این بود که عرض خیابان ۱۲۰ متر باشد، و ۸۰ متر طرفین خیابان در اختیار او باشد تا بتواند پس از فروش آنها از پول آنجاده را آسفالت کند. نظر دکتر امینی این بود که به این ترتیب عده زیادی از بیکاران هم مشغول به کار خواهند شد. به خرم گفتم: چگونه این کار را انجام خواهی داد؟! و پول آن را از کجا تهیه خواهی کرد و به شهرداری چه



رحیم علی خرم و فرزندش | ۱۴-۱۲۶-خ

خواهی داد؟ گفت: چیزی از شهرداری نمی‌گیرم و چیزی هم نخواهم داد. به من اجازه بدهید این کار را انجام دهم و چند سال هم اجازه داشته باشم تابلوهای تبلیغاتی را فقط من به نمایش بگذارم. حالا این پیشنهاد را چه کسی به او داده بود نمی‌دانم، چون خودش آن قدر عقلش به این کارها نمی‌رسید. پرسیدم: ضمانت اجرایی این کار چیست؟ گفت: خودم ضامن آن کار خواهم بود. گفتم: تو خودت از طرف شهرداری تحت تعقیبی.

او مدعی بود که از شهرداری مبلغی پول طلب دارد. گفتیم که این گونه نمی‌شود. گفت: تیمسار نصیری به من گفته این کار تمام شده. آقای امینی گفت: شما اول تکلیف پرونده‌تان را در دادگستری روشن کنید. من هم به وزیر دادگستری می‌گویم در کار شما تسریع کند. خرم گفت: برای من بی‌جهت پرونده‌سازی کرده‌اند و من از

شهرداری طلبکارم. من برای اینکه خرم از دستمان نرود و نترسد به آقای امینی گفتم: نقشه ایشان خیلی خوب است و چون شهرداری پول کافی برای جاده‌سازی ندارد این پروژه کمک بزرگی برای شهر خواهد بود. جنابعالی دستور دهید وزیر دادگستری به پرونده ایشان هرچه سریع‌تر رسیدگی کند.

فردا صبح متوجه شدیم آقای خرم که ممنوع‌الخروج بود از ایران خارج شده، چون تصور می‌کرد دادگستری او را محکوم و دستگیر کند. همه این مسائل در زمانی بود که من هنوز معاون شهردار بودم. زمانی که به سمت شهردار منصوب شدم از نصیری خواستم هرچه زودتر خرم را پیدا کند و این مشکل به نحوی حل شود. چند روز بعد خرم آمد و از من کمک خواست. به او گفتم: تا زمانی که کار دادگستری با تو تمام نشود ما نمی‌توانیم هیچ اقدامی بکنیم. از من پرسید: چه کار کنم تا این موضوع فیصله یابد؟ گفتم: تو چقدر خودت را از شهرداری طلبکار می‌دانی؟ گفتم: دوازده میلیون تومان. در صورتی که طبق محاسبات ما طلب او بیش از شش یا هفت میلیون نمی‌شد. به او گفتم: در صورتی که پنج میلیون تومان از این مبلغ مورد ادعا را به من بدهی این کار را درست خواهم کرد. قبول کرد و قرار شد همان جا چک بنویسد. و آن را امضاء کند. خیلی هم خوشحال شد.

در اثنای گفت‌وگو آقای امینی تلفن زد. در مورد کاری دستوراتی داد به ایشان گفتم: کار آقای خرم در حال درست شدن است. ایشان چون از قبل در جریان کار بود گفت: هر طور که صلاح می‌دانی عمل کن. به محض اینکه گوشی را گذاشتم خرم گفت: شما می‌خواهید سر من کلاه بگذارید و پرسید چه کسی با شما صحبت کرد؟ گفتم: به شما مربوط نیست. ما نسبت به موضوعی توافق کردیم و تو هم پذیرفتی. گفت که نه، این طور نیست. گفتم: هر چه میل شماست، اما نسبت به این پیشنهاد قدری فکر کن. خرم گفت: من اصلاً کار دیگری خواهم کرد، به وکیل و کالت می‌دهم تا کلیه مطالبات مرا از شهرداری بگیرد.

□ وکیل ایشان چه نام داشت؟

● آقای ارسنجانی انقلابی وکیل خرم آن چنانی بود. او علاوه بر اینکه وزیر بود به کار وکالت هم می‌پرداخت. ارسنجانی هم کار او را دنبال کرد و تا زمانی که من شهردار بودم موضوع حل نشد و هیچ خبری هم نداشتم تا زمانی که به بازداشتگاه رفتم. پس از بیرون آمدن از زندان به درخواست ابتهاج به سمت معاون و قائم‌مقام بانک ایرانیان منصوب شدم.

روزی ابتهاج بر سر منشی خود فریاد می‌زد به اتافش رفتم، معلوم شد زمانی که من در زندان گرفتار بودم دادگاه به نفع خرم رأی صادر کرده بود و قرار بود رأی دادگاه اجرا شود.

□ رأی دادگاه چه ارتباطی با ناراحتی ابتهاج داشت؟

● ارسنجان‌ی که وکیل خرم بود از سوی دادگاه به عنوان حکم آقای خرم تعیین شده بود. حکم شهرداری هم تیمساری از اهالی تبریز بود که اسم او را به یاد نمی‌آورم. آقای ابتهاج هم به عنوان سرحکم تعیین شده بود. این سه نفر به نفع خرم رأی دادند و قرار بود پس از مطالبه مبلغ دوازده میلیون تومان، مبلغی به عنوان حق‌الحکمیت دریافت دارند. ارسنجان‌ی که وکیل خرم بود همه پول را در اختیار داشت و می‌بایست حق‌الحکمیت دو نفر دیگر را بپردازد. سهم آقای ابتهاج هشتصد هزار تومان بود. ارسنجان‌ی به منظور کوچک کردن شخصیت ابتهاج نامه‌ای به این مضمون برای ابتهاج نوشت: بدین وسیله اخطار می‌شود برای دریافت حق حکمیت خود در ساعت چهار بعدازظهر فلان روز با در دست داشتن شناسنامه در دفتر وکالت این جانب حضور به هم برسانید.

ابتهاج از این قضیه خیلی ناراحت شده بود. از سویی از هشتصد هزار تومان هم نمی‌توانست صرف‌نظر کند، ناراحتی او از این جهت بود. از من پرسید: چه کار باید بکنم؟ گفتم: پول دست اوست و به لحاظ قانونی حق دارد طلبکار را شناسایی کند. ابتهاج زیربار نمی‌رفت و می‌خواست از ارسنجان‌ی شکایت کند. گفتم: شکایت شما هیچ نتیجه‌ای نخواهد داشت. بهترین کار آن است وکیلی برای خودتان تعیین کنید شناسنامه را به او بدهید و او پول را وصول کند یا اینکه اصلاً از این مبلغ صرف‌نظر کنید و بنویسید احتیاجی به این پول ندارم و به فلان مؤسسه خیریه بدهید.

ابتهاج مانده بود چه کار کند. بالاخره وکیلی انتخاب کرد و او پول را وصول نمود. این موضوع از آن جهت قابل توجه است که رجال ما آن زمان این گونه بوده‌اند.

ابتهاج با آن همه غرور و ادعا حاضر نشد از این مبلغ صرف‌نظر کند در صورتی که صاحب شانزده درصد سرمایه بانک بود. آن هم بانکی که با سیتی بانک نیویورک شراکت داشت و این مبلغ حتی آن زمان لااقل برای او پول مهمی نبود. از سوی دیگر دارالوکاله آقای ارسنجان‌ی پیر از مشتریان بولداری مانند خرم بود.

□ یک سؤال دیگر در مورد خرم و ارتباطات پیچیده او با مسئولین بالای کشور وجود دارد و

آن این است که بفرمایید آدمی با این ویژگیها یعنی بدون هیچ‌گونه اصل و نسب و ریشه و کم‌ترین تحصیلات چگونه می‌توانست به این موقعیت ممتاز اقتصادی برسد؟

● در مورد خرم و نظایر او که آن ایام فراوان بودند و متأسفانه در جامعه ما عده زیادی مانند او هستند که از زندان و بدنامی نمی‌ترسند و باک ندارند چرا که آلت دست مسئولان نادرست قرار می‌گیرند و سپر بلا می‌شوند و از درآمد هم سهمی به آنها می‌رسد. چند نکته را از زبان خودش شنیدم. یک بار وقتی با او صحبت کردم از او پرسیدم: الآن که به چنین موقعیت خوبی رسیده‌ای چرا این قدر اصرار داری کارهای خلاف انجام دهی؟ او پس از خنده‌ای به من جواب داد: من یک عملیاتی‌بیش نیستم بعد از آنکه پولدار هم شدم اصراری به درس خواندن نداشتم الآن هم عملیاتی‌هستم پولدار. اگر روزی ورشکست شوم و همه آنچه را به دست آورده‌ام از من بگیرند، باز دنبال عملیاتی می‌روم اما مقاطعه‌کاران تحصیل کرده و مهندس در صورت ورشکستگی نمی‌توانند حتی خودشان را نجات دهند. مطلب دیگری که به من گفت این بود که وقتی پولدار شدم می‌توانم هرکس را در هر جایی بخرم همان طور که قبلاً مرا خریدند. دستگاه حاکمه هم از این طبقه افراد که اصل و ریشه‌ای نداشته‌اند به خوبی استفاده می‌کند. چون کارهای خلاف این گونه اشخاص و چگونگی ارتباطشان با اشخاص با نفوذ و دربار کمتر افشا می‌شود.

به هر حال دوستی و شراکت خرم با نصیری تا آخرین روزهای عمر رژیم پهلوی ادامه داشت حتی زمانی که نصیری سفیر ایران در پاکستان بود، خرم مدتی نزد او رفت و هر دو با هم به ایران آمدند و گرفتار شدند و بالاخره هم معدوم شدند.

□ قانون اصلاحات ارضی را چند سال قبل از انقلاب سفید، در زمانی که تیمسار حسن اخوی وزیر کشاورزی بود (۱۳۳۷) دولت به مجلس دادولی ظاهراً مجلس اعتنایی به آن نکرد و مدتی معطل ماند تا اینکه جمشید آموزگار وزیر کشاورزی شد (۱۳۳۸). او این کار را جدی گرفت و مقدماتی در مطبوعات فراهم کرد و سرانجام تصویب شد. چند سال قبل منوچهر تیمورتاش در مجله زه‌آورد مقاله‌ای نوشت و در آن اشاره کرده بود زمانی که این لایحه به مجلس آمد ما در کمیسیون می‌خواستیم تغییراتی در آن بدهیم ولی جمشید آموزگار وزیر وقت کشاورزی بلافاصله از داخل کیفش لایحه را درآورد و گفت این لایحه را رفقای آمریکایی به من دادند و باید عیناً تصویب شود. جنابعالی در این زمینه چه اطلاعاتی دارید؟

● همانطور که فرمودید این لایحه در زمانی که یک نظامی وزیر کشاورزی شد مطرح

گردید تا او بتواند با زور آن را پس از تصویب اجرا کند که عملی نشد. وقتی که جمشید آموزگار به وزارت رسید اتفاقاً روزی برای شرکت در یک مراسم ترحیم او را دیدم. آن‌جا به من گفتم: این قانون خیلی گرفتاری ایجاد کرده، آیا تو می‌توانی به من کمک کنی؟ من چون قبلاً اطلاعاتی در مورد اصلاحات ارضی جمع کرده بودم و با مالکین بزرگ ارتباط داشتم فوری به او جواب دادم: خیلی آسان و فوری! گفتم: چگونه؟ گفتم: با سلطانعلی شیخ‌الاسلامی وکیل بهبهان که پسر شیخ‌الاسلام قدیم شیراز است صحبت کن چون اطلاعات بسیار خوبی در این مورد دارد. گفتم: خیلی خوب او را می‌شناسم. به آموزگار گفتم: این کار به آن سادگی نیست که براساس یک قانون بتوان در همه کشور املاک را تقسیم نمود و براساس اطلاعاتی که من دارم با گرفتاری زیادی مواجه خواهند شد. گفتم: آخر تنها شاه نیست که دنبال این کار است. رفقای آمریکایی ما هم هستند و خیال می‌کنند به این طریق مانع نفوذ کمونیسم خواهند شد.

به جمشید گفتم: خواهش می‌کنم لیست زعمای طرفداران کمونیسم را نگاه کن ببین چه کاره‌اند. اکثر آنان فرزند مالکین بزرگ هستند و این جور در نمی‌آید. من نمی‌دانم آن سوی دنیا چه سیاستی دنبال می‌شود ولی در ایران این کار فایده ندارد. البته حالا که موقعیتی به وجود آمده به جاست که به رعایای ایرانی کمک شود تا از فلاکتی که دارند رها شوند چون هیچ نظام حقوقی برای حمایت از اموال و حقوق آنان وجود ندارد ولی بعضی از مالکین هم آدمهای خوبی هستند و کارهای خیر می‌کنند. به هر حال این اقدام نیاز به مطالعه بیشتری دارد. چنانچه دیدیم ایشان هم موفق نشد و کاری انجام نداد. تا اینکه یک آقای به اصطلاح انقلابی پیدا شد، کلنگ را برداشت و تیشه به ریشه سیستم روستاهای ایران زد.

□ در مورد اطلاعات خودتان راجع به اصلاحات ارضی و اینکه می‌دانستید این کار فرجامی نخواهد داشت قدری صحبت کنید.

● اطلاعاتی که من پیدا کرده بودم این بود که مالکیت در ایران در هیچ زمانی یک پارچه نبوده، زیرا طبیعت ایران در همه مناطق یکسان نیست. بنابراین اجرای یک قانون برای اصلاحات ارضی ممکن نیست. در کرمان به دلیل خشکی شدید هوا و نبودن آب کافی و بی‌بضاعتی و فقر خیلی شدید تنها یک دهم محصول سهم رعیت می‌شود و هر چه هست به مالک تعلق دارد ولی در آذربایجان، رعیت دو سهم از پنج سهم را می‌برد چون ابزار کار و گاو دارد و به دلیل آب و هوای مناسب میزان محصول بیشتری به دست می‌آورد، همین‌طور در استانهای دیگر. مملکتی که درجه حرارت یکی از

نواحی آن ۵ درجه زیر صفر و در همان زمان در جای دیگر مثل امیدیه در اهواز ۴۸ درجه بالای صفر، طبیعی است که مالکیت آن فرق می‌کند. بنابراین یک قانون را در همه جا نمی‌توان یکسان عملی کرد. به همین علت وقتی قانون اصلاحات ارضی در ترکیه مطرح شد مجلس ترکیه آن را رد کرد. استدلال آنان این بود که ملکداری در نقاط مختلف یکسان نیست و با یک قانون نمی‌توان آن را اعمال کرد.

ثانیاً به لحاظ تاریخی کشور ایران چون یک ارتش منظم و آماده به خدمت نداشته، مالکین، سرحدات ایران را به جهت حفظ املاک خود هم که شده از تعرض بیگانگان حفظ می‌کردند. تمام املاک سرحدی هم به لحاظ وسعت با املاک نواحی مرکزی ایران قابل قیاس نیست. مثلاً در اصفهان مالکی که دو روستا و بیشتر داشته باشد وجود نداشت اما در بلوچستان از نواحی بالای زابل تا جنوب چهار مالک بیشتر نبود که یکی خانواده علم بود. در آذربایجان هر مقدار به نواحی سرحدی نزدیکتر شوید املاک وسیعتر است. در کرمانشاه و کردستان هم تنها چند خانواده مالک معروفیت داشتند.

از سوی دیگر مهمترین مشکل کشاورزی در ایران بی آبی است و آب درآوردن از زمین خرج هنگفتی دارد و رعایا از عهده این کار بر نمی‌آیند. دولت هم آن قدر بودجه نداشت که این کار را انجام دهد. بنابراین تنها مالکین بزرگ می‌توانستند متولی این کار باشند و گرنه ممکن نبود چند رعیت با بیل و کلنگ بتوانند قنات احداث کنند.

و بالاخره نکته دیگری که ما فهمیدیم این بود که به طور قطع اصلاحات ارضی به صورتی که عملی شد با فشار آمریکاییها صورت گرفت. آنان بر این باور بودند که دولت انگلستان از دیرزمان با مالکین بزرگ ایرانی مناسبات و روابط خوبی دارد و البته این مطلب تا حد زیادی درست بود و آمریکاییها قصد داشتند با تقسیم اراضی در ایران به نحوی قدرت انگلستان را در ایران بشکنند. وقتی که رعایا ارتباطشان با مالکین و اربابان قطع می‌شد سیاست انگلستان هم ضعیف می‌شد.

بعد که ارسنجانلی در کابینه آقای امینی به وزارت رسید بارها او را در کابینه می‌دیدم. پس از اینکه مهندس ملک عابدی در فارس کشته شد روزی به او گفتم: اگر قرار باشد اصلاحات ارضی با خشونت کار خود را پیش ببرد برای تو پسندیده نیست. به من گفت: مطلبی را به تو می‌گویم و امیدوارم هیچ وقت فراموش نکنی. من اصلاً قصد آباد کردن ندارم. قصد من خراب کردن است و توجیه می‌کرد چون سیستم حکومتی ایران غیرقابل اصلاح است تا خراب نکنی چیزی آباد نخواهد شد. به او گفتم: مردم که نباید تاوان آن را بدهند. گفت: این کار انجام شده، من خراب می‌کنم و برای اصلاح آن هیچ برنامه‌ای ندارم. برای آبادی آن هم نمی‌مانم. وقتی که امینی کنار



احمد نفیسی کارگردان کنگره آزادزان و آزاد مردان به اتفاق دو نفر از کشاورزان سالخورده کرد [۱۳۳۹-۴۰]

رفت ارسنجانی برخلاف نظر شاه که می‌خواست به کارش ادامه دهد حتی در هیئت وزیران حاضر نمی‌شد.

در مورد برخورد ارسنجانی با موضوع اصلاحات ارضی مطلب دیگری به یادم آمد که شاید برای شما جالب باشد. موقعی که ارسنجانی وزیر کشاورزی بود روزی به دیدن سرکار آقای کرمانی که مردی متمول بود و با خانواده ما هم رابطه نزدیکی داشت رفتم. ایشان به من گفت: یک مقدار املاک موقوفه در کرمان و اراک و حوالی شاهرود در اختیار من است که با اصلاحات ارضی تکلیفم روشن نیست. اگر بخواهم طبق وقفنامه عمل کنم با قانون اصلاحات ارضی جور در نمی‌آید و اگر بخواهم طبق قانون اصلاحات ارضی عمل کنم لازمه‌اش دست بردن در وقفنامه است. بنابراین این کار را نمی‌کنم چون خلاف قاعده است، مضافاً اینکه واقف راضی نخواهد بود. یا

خودت با شاه صحبت کن یا برای من وقت بگیر تا با او صحبت کنم.
 املاک شاهرود و حوالی آن متعلق به یکی از برادرزادگان عبدالحسین میرزا فرمانفرما به نام عبدالمجید فیروز - ناصرالدوله - بود، او چون فرزندی نداشت و از طرفی از مریدان سرکار آقا کرمانی بود در زمان حیاتش این املاک را در اختیار ایشان قرار داده بود.

من موضوع را به شاه گفتم. شاه که او را می‌شناخت به من گفت: این آقا تاکنون توقعی از ما نکرده و هر وقت مشکلی برای ما پیش آمده، در آن حدود از نفوذش به نفع کشور کار کرده، به ارسنجانی بگو که به املاک او کار نداشته باشد. بعد هم ساعتی را معین کرد تا ایشان با شاه صحبت کند. من به ارسنجانی تلفن کردم و مطلب را گفتم. ارسنجانی گفت: فقط مانده بود که تو در کار ما دخالت کنی. وقف چیه؟ این زمینها باید به مصرف عامه برسد و این کاری که تو کردی بقیه هم یاد می‌گیرند و همین راه را پیدا می‌کنند. گفتم: دیگر به من مربوط نیست، تو می‌دانی و شاه. خلاصه خیلی عصبانی شد. البته تا زمانی که آن آقا زنده بود کسی به املاک موقوفه‌اش کاری نداشت. اواخر عمر وصیتی کرد و راههایی را نشان داد که با اوضاع پیش آمده سازگار باشد و به وقفنامه هم تجاوزی نشود ولی ارسنجانی واقعاً فکرش این بود که همه چیز را به هم بریزد و خراب کند و عملاً هم نشان داد. علناً می‌گفت بعد از تقسیم اراضی هیچ برنامه‌ای برای بهبود وضعیت کشاورزی ندارد. در صورتی که امینی نمی‌خواست این‌طور شود.

ارسنجانی پس از اینکه علم نخست‌وزیر شد مدت کوتاهی هنوز وزیر بود ولی در بیشتر جلسات هیئت دولت شرکت نمی‌کرد و اهمیتی برای وزیران قائل نبود. خوب به یاد دارم برای احداث سد لتیان برآورد شده بود تا به منظور خرید املاک اطراف سد مبلغ ۶۰ میلیون تومان پول به مالکین آن حدود پردازند. قرار بود هیئت دولت نسبت به این موضوع تصمیم‌گیری کند. آن روز نمی‌دانم برای شهرداری چه مشکلی به وجود آمده بود که من هم در جلسه هیئت دولت حضور داشتم. ارسنجانی هم اتفاقاً در جلسه بود. وقتی روحانی این موضوع را مطرح کرد ارسنجانی یک دفعه هوار کشید که من تمام املاک ایران را ۶۰ میلیون تومان نخریدم و حالا برای دو وجب جا می‌خواهید این مقدار پول بدهید، آنقدر شلوغ کرد که جلسه به هم خورد. این روش بی‌اعتنایی او را به هیئت دولت می‌رساند.

روی هم رفته اصلاحات ارضی به ضرر کشور بود. تا آن زمان گندم، برنج، نخود، لوبیا، عدس، توتون و گوسفند از ایران صادر می‌شد ولی کم‌کم جلو صادرات گرفته شد و به طرز عجیبی واردات ما افزایش پیدا کرد.

□ به نظر جنابعالی علت اصلی بالا رفتن واردات به خصوص از سال ۱۳۵۰ به بعد چه بود؟

● علتش همان فرمایش هویدا بود که در مجلس در برابر اعتراض یکی از نمایندگان مجلس دوره بیست و سوم بیان کرد. هویدا وقتی لایحه بودجه را تقدیم مجلس کرد، این آقا بلند شد و گفت: شما جای را از کشاورز لاهیجانی ۱۲ ریال می‌خرید در حالی که برای او ۲۰ ریال تمام می‌شود. آن وقت در لایحه بودجه واردات چای را هم تشویق کرده‌اید. چای خارجی ۳۰ تومان تمام می‌شود. هویدا وقتی این حرف‌ها را شنید از جای خود برخاست و گفت: آقا، رعایا چای نکارند. ما به قدری پول داریم که می‌توانیم هر محصولی را که نداریم از خارج وارد کنیم. به همین سادگی. بعدها آشکار شد هر کشوری که یک راه درآمد طبیعی مثلاً یک ماده معدنی در اختیار دارد حق ندارد دنبال منابع تولیدی دیگر برود. و این یک تر رسمی آمریکایی است که سایه شوم خود را بر سر مردم جهان سوم گسترده است!

□ باز برگردیم به موضوع اصلاحات ارضی. فرمودید مالکان عمده با اجرای قانون اصلاحات ارضی مخالف بودند آیا خاطره‌ای از مخالفت آنان دارید؟

● بله. اتفاقاً زمانی که شهردار تهران بودم قرار بود به مناسبت جشن درختکاری، شاه، نخست‌وزیر - علم - وزیر کشاورزی - ارسنجانی - و من به پارک ساعی بیایند تا ضمن افتتاح پارک نهال درختی توسط شاه کاشته شود. زمانی بود که شاه موضوع اصلاحات ارضی را جدی گرفته بود و ارسنجانی در هر محفلی داد سخن می‌داد. پنج شش روز قبل از این قائم‌مقام‌الملک به من تلفن کرد و گفت که آیا می‌توانم او را برای شرکت در این جشن دعوت کنم یا خیر؟ به ایشان گفتم: چرا که نه، من صاحبخانه هستم. گفت: یک چیز را باید بدانی و آن اینکه اگر من بیایم این آخرین ملاقاتم با شاه است. من آن روز خیلی متوجه مطلب او نشدم و عقیده‌ام این بود اگر بتوان وسیله‌ای فراهم آورد تا کسی که حاجتی دارد ضمن ملاقات با شاه حاجتش برآورده شود باید اقدام کنم. این بود که زود تسلیم شدم و قبلاً هم می‌دانستم قائم‌مقام‌الملک نزد شاه خیلی عزیز بوده است و هنوز نمی‌دانستم که او مغضوب دربار واقع شده است. به هر صورت گفتم که بیاید و روز موعود زودتر از دیگران هم آمد.

موقعی که ارسنجانی آمد، به من گفت: تا زمانی که شاه نیامده بیا با هم پشت درختان راه برویم. ضمن اینکه پیاده‌روی می‌کردیم گفت: می‌دانی که شاه از من و تو

خیلی بدش می‌آید؟ به او جواب دادم: می‌دانم که مردم از شما خوششان نمی‌آید ولی تا جایی که می‌دانم هم مردم و هم شاه از من خوششان می‌آید. گفتم: من حرفم جدی است مثل اینکه تو به شوخی گرفتی. بله نظر مردم نسبت به من متفاوت است. یک عده‌ای که از من خیلی بد می‌گویند گور پدرشان! یک عده‌ای هم که اکثریت دارند و از من خوششان می‌آید برایم کافی است. اما مردم به تو علاقه دارند و همه جا حرف توست و من گفتم که شاه از من و تو بدش می‌آید. پرسیدم: دلیل تو چیست؟ گفتم: برای اینکه ما هم می‌فهمیم هم خوب حرف می‌زنیم، اما شاه خیلی چیزها را نمی‌فهمد و هیچ وقت هم خوب حرف نمی‌زند. راست هم می‌گفت چون آن وقت شاه هنوز خوب یاد نگرفته بود نطق کند و جمله‌ها را پس و پیش می‌گفت. گاهی اوقات هم مطلب را از یاد می‌برد و موضوعات را قاطی می‌کرد. ارسنجانی در گوش من گفت امروز شاه را دلخوش می‌کنم تا خیالش را راحت کنم!

ضمن اینکه با او صحبت می‌کردم به فکر فرو رفتم. در این بین غلم هم آمد و از من پرسید: چه کسی قائم‌مقام را دعوت کرده است؟ گفتم: نمی‌دانم راستش وزیر کشاورزی و شهردار هر دو در این کار دخالت داشتند. طوری جواب دادم که مثلاً ارسنجانی دعوت کرده. علم دیگر چیزی نپرسید. پس از او شاه آمد و با همه از جمله با قائم‌مقام دست داد. من از قبل نقشه‌های مربوط به شهر تهران را آماده کرده بودم تا شاه ببیند چه کارها و برنامه‌هایی در آینده قرار است صورت گیرد ولی ارائه گزارش وزیر کشاورزی مقدم بود و می‌بایست گزارش سالیانه محصولات کشاورزی کشور را برای شاه بخواند. ارسنجانی رو کرد به شاه و چند برگ کاغذ از جیبش درآورد و شروع به خواندن کرد. من طوری در کنار او ایستاده بودم که کاغذها را به خوبی می‌دیدم. هیچ چیز در آنها نوشته نشده بود و وزیر کشاورزی در حالی که دست و صدایش می‌لرزید مثل یک شعبده‌باز چند سطر به این مضمون خواند که امسال وضع محصولات از تصدق سر اصلاحات ارضی عالی شده و محصول املاک گرفته شده چندین برابر شده و امیدواریم مراحل بعدی برنامه اصلاحات ارضی با موفقیت دنبال شود و نتایج مطلوب به دست آید.

البته او هیچ آماری ارائه نکرد ولی درست مانند بازیگر تئاتر نقش خود را طوری اجرا کرد که هیچ کس جز من از موضوع سر در نیاورد.

پس از او شاه از من پرسید: آقای شهردار شما صحبتی ندارید. گفتم: نه قربان گزارش شهرداری در همین تابلوها آمده است. شاه خیلی خوشحال شد و گفت: حالا که فرصت باقی مانده بهترین موقعیت است تا در مورد مقدمه اصلاحاتی که قرار است بعدها اجرا کنیم صحبت کنیم و با همان لکنت زبان گفت: برای اصلاحات

ارضی تصمیماتی گرفتیم و چند وزیر انتخاب کردیم ولی کاری از پیش نبردند. وقتی آقای امینی نخست‌وزیر شد فکر کردیم خودش پیشقدم شود ولی او هم کاری از پیش نبرد. وزارت کشاورزی کارهایی را شروع کرده که دنبال آنها را خواهد گرفت ولی غیر از اصلاحات ارضی کارهای دیگری داریم که مقدمات آن را بررسی کرده و همین روزها رسماً اعلام خواهیم کرد. بعد هم با خوشحالی آمد و تمام نقشه‌های تهران را از نزدیک دید و سؤالاتی کرد که به آنها پاسخ دادیم سپس درختی کاشت و برگشت که برود.

آقای علم، ارسنجانی، من و قائم‌مقام‌الملک تا نزدیک اتومبیل شاه را همراهی کردیم. همین که خواست وارد اتومبیل شود قائم‌مقام به او نزدیک شد و گفت: اعلیحضرت این آخرین دیدار من با شماست حرفی دارم که باید بزنم. اگر اجازه می‌دهید. شاه گفت: بسیار خوب و در حالی که به اتومبیل خود تکیه داده بود به حرفهای قائم‌مقام گوش می‌داد. من دیدم قائم‌مقام بدون رعایت تشریفات عیناً این عبارات را گفت که: یادت هست وقتی با هم به زیارت خانه خدا رفته بودیم در کنار حجر الاسود به تو چی گفتم؟ شاه سری تکان داد و گفت: بله. قائم‌مقام گفت: گفتم همین جا قسم بخور که این ملت را از بدبختی نجات بدهی و برای سلامتی و خوشبختی آنان هر کاری از دست برمی‌آید انجام دهی.

مطلب دیگری که می‌خواستم بگویم و الان فرصت را غنیمت می‌شمرم - چون سال دیگر زنده نخواهم بود و از خدا خواسته‌ام که بعد از بیان این مطلب بمیرم - این است که به این افراد نگاه نکن که می‌گویند بله قربان خدمتگزارم - اشاره او به ارسنجانی بود - خدمتگزاری در کار نیست، اینان جز دشمن تراشی، هیچ کاری برای تو نمی‌کنند.

علم بدون کمترین ناراحتی این سخنان را گوش می‌کرد. انگار نه انگار که او چه می‌گوید ولی ارسنجانی برآشفتم. تا دهانش را باز کرد چیزی بگوید شاه گفت: هیچ صحبت نکن. قائم‌مقام‌الملک ادامه داد که تو خودت می‌دانی سالی ۳۰ پوت^۲ از محصول خودم برنج به دست می‌آورم و ۶۶ پوت دیگر از تو می‌گیرم و می‌گذارم روی بقیه و به این بدبختهایی که در خانه من می‌آیند و به تو دعا می‌کنند می‌دهم و باز با اشاره به ارسنجانی گفت: این آقا مرا مالک ارشد می‌شناسد و می‌خواهد این ۳۳ پوت را از من بگیرد. پس از من هم طبیعتاً کس دیگری نیست که ۶۶ پوت برنج از تو بگیرد. درست است که در میان مالکان آدم بد وجود دارد هم‌چنان که در سایر اصناف مردم

۲. پوت مقیاس وزن روسی معادل ۱۶:۳۸۰۴۶ کیلوگرم (قریب ۵ من تبریز و کسری)، در گیلان و مازندران و آذربایجان مستعمل بوده (فرهنگ معین: ج ۱ - ص ۸۲۶).

آدم بد پیدا می‌شود اما مرز و بوم این مملکت را مالکین حفظ کرده‌اند. املاک وسیع در سرحدات را مالکین به کمک همان رعیتها نگه داشتند. رعیتها از همین زمینها نان می‌خورند ولی حالا چه کسی سرحدات را از تعرض بیگانه حفظ خواهد کرد؟! حزب توده؟! یا گرسنگانی که فردا از روستاها به دکانهای نانوايي هجوم خواهند آورد؟! می‌خواستم همین مطلب را بگویم و قسمی را که آن روز در پیشگاه خداوند خوردم یادآوری کنم. باز می‌گویم که خدمتگزاران را بشناس عرض دیگری ندارم و هیچ چیزی هم نمی‌خواهم. پس از عذرخواهی عقب ایستاد.

شاه در حالی که به چشمان او خیره شده بود گفت: قائم‌مقام، پیر شادی خرف شادی. و بلافاصله داخل اتومبیل خود شد و رفت.

□ این سخنان در حضور مردم بیان می‌شد؟

● نه. خوشبختانه مردم با ما چند نفر فاصله داشتند و هیچ کس به غیر از من، علم و ارسنجانی حرفها را نشنید. بعد از رفتن شاه، علم و ارسنجانی هم رفتند. من ماندم و قائم‌مقام‌الملک، که آمد و مرا بوسید و گفت که همین آرزو را داشتم و به تو دعا می‌کنم چون جرأت دعوت مرا به این جا کردی. مطمئن هستم عاقبت به خیر خواهی شد. دلوپس نباش. اما تو هم در این دستگاه نخواهی ماند. خداحافظی کرد که برود. گفتم: همان طور که با هم آمدیم با هم می‌رویم. گفت: از این دقیقه هر کس با من سلام علیک کند سر و کارش با ساواک است. حالا ممکن است این اتفاق استثنائاً برای تو نیفتد و امیدوارم که این طور باشد ولی همین چند نفر که اطراف ما هستند ممکن است ساواکی باشند. آن قدر اصرار کردم تا بالاخره قبول کرد او را برسانم. وقتی سوار اتومبیل شدیم اشاره کرد که حرف نزن چون معتقد بود راننده هم ساواکی است و در طول راه از زمین و آسمان و گرما و سرما صحبت کردیم. وقتی به مقصد رسید به هنگام پیاده شدن از ماشین با صدای نسبتاً بلندی که راننده بشنود گفت: من دیگر تو را هم نمی‌خواهم ببینم و رفت.

چندی گذشت و تمام پیش‌بینیهای او حداقل در مورد من درست از آب درآمد. عناد با من آشکار شد و هر روز علیه من گزارشهایی می‌دادند که خودم خبر نداشتم. گاهی اوقات آشنایان مطالبی به من می‌گفتند ولی دیدار من با شاه به‌طور مرتب ساعت یازده روزهای شنبه هر هفته انجام می‌شد.

تقریباً ده روز قبل از اینکه بازداشت شوم گرفتار زکام شدیدی شدم به طوری که مجبور شدم دو روز در منزل استراحت کنم. روز دوم استراحت را در منزل

می‌گذراندم که قائم‌مقام خانه ما آمد و شروع کرد به گریه کردن و اشک ریختن گفتم: آقا این اشکها برای چیست؟ گفت: شایعاتی در مورد تو شنیدم و آمدم این‌جا. گفتم: من هم مثل دیگران مریض شدم و بعد از اینکه خوب شدم مجدداً به سرکارم برمی‌گردم. گفت: امیدوارم این‌طور باشد اما من هم در زمان پدر این [شاه] گرفتار شدم هم در زمان خودش. حالا هم که می‌بینی به من می‌گویند خرف شدی. آمدم به تو بگویم خدا حفظت کند. من تو را دعا می‌کنم. کاش می‌توانستی استعفا بدهی. گفتم: از وقتی پیراسته به وزارت کشور منصوب شد دو دفعه استعفا دادم ولی هر دو بار شاه مخالفت کرد و گفت: اگر اوضاع تغییر نکرد در این صورت پنج سال شهردار خواهی بود و در صورتی که برنامه‌های انقلابی ما اجرا شد تو هم یکی از مجریان خواهی بود. حتی از او خواستم مأموریت خارج از کشور به من دهد موافقت نکرد. از اینها گذشته شاه به من قول داده اگر کار من به این جا رسید ۱۵ دقیقه وقت می‌دهد تا از خودم دفاع کنم و خیال نمی‌کنم زیر قولش بزنم، این رابطه من با شاه است. حاج آقارضا وقتی این جمله را شنید خندید و گفت: خیلی ساده‌ای، شاه هر وقت مصلحتش باشد زیر قولش می‌زند. الان دیگر با تو کاری ندارد. او در شرایطی به تو و این کارهایی که در شهرداری کردی احتیاج داشت ولی حالا که اسمت بر سر زبانها افتاده مایل نیست حتی اسم تو را بشنود چه رسد به اینکه تو را ببیند و مادام که اسمت بر سر زبانها باشد خلاصی نخواهی داشت. او الان خود را فرمانده کل و همه‌کاره می‌داند مخصوصاً که انقلاب به اصطلاح سفید را هم به نام خود اعلام کرده و علناً می‌گوید من همه کاره‌ام و این مقدمه دیکتاتوری است. حتی گفت: اگر کسی نزد شاه برای تو وساطت هم کند باز خلاصی نخواهی داشت. در آخر برای آنکه من خیلی ناراحت نشوم گفت: امیدوارم همانطور باشد که تو می‌گویی و با ناراحتی منزل را ترک کرد. دیگر من ایشان را ندیدم. حدود ده روز بعد دیوان کیفر مرا احضار کرد و تا سی و سه ماه بعد در بازداشتگاه به سر بردم.

□ بازداشت شما در سال ۱۳۴۲ بود؟

● بله. هفدهم آذر ۴۲ احضار شدم و در بازداشتگاه خبر فوت قائم‌مقام‌الملک را شنیدم.

□ قبل از پرداختن به علت عنادورزیهایی که علیه شما انجام گرفت. سؤالی در مورد ملاقاتهای جنابعالی با شاه داشتم. فرمودید که هفته‌ای سه بار با شاه دیدار داشتید. ممکن است بفرمایید چه مسائلی در این ملاقاتها مورد بحث بود؟

● در مدت محدودی این دیدارها بعد از ظهر با حضور چند نفر می‌آمد بیشتر صحبتها

پیرامون انقلاب سفید بود. شاه چند نفر را انتخاب کرده بود. حسنعلی منصور به عنوان نماینده روشنفکران. حسن زاهدی که معاون ارسنجانی بود و بعد از او هم به وزارت کشاورزی منصوب شد به عنوان نماینده اصلاحات ارضی. گمان می‌کنم ارسنجانی زیر بار این جور چیزها نمی‌رفت. عطاءالله خسروانی هم وزیر کار بود به عنوان نماینده کارگران، نصرت‌الله معینیان به عنوان رئیس دفتر شاه و در واقع در حکم وزیر اطلاعات شاه و چشم و گوش او بود. من هم مسئول و رئیس این کمیته بودم. چون همه برنامه‌ها مربوط به کار من می‌شد. من ناظر کل بودم نه دخیل در انتخابات مجلس چون هیچ شناختی از نامزدها نداشتم.

اشخاصی که قرار بود مثلاً نماینده شوند توسط افراد دیگر کمیته معرفی می‌شدند. آنان وظیفه داشتند فهرست نامزدهای خود را تهیه کنند. وزیر کار موظف بود چند نفر از کارگران را انتخاب کند. حسن زاهدی فهرستی از کشاورزان را که سواد خواندن و نوشتن داشتند تهیه کرده بود. منصور و شریف‌امامی هم لیست نامزدهای خود را به همین ترتیب می‌نوشتند. منصور آن زمان کانون مترقی را ایجاد کرده بود و در یک مورد دیدم شریف‌امامی به خط خودش چند نفر را برای نمایندگی سنا پیشنهاد کرده بود. شاه اسامی را به من می‌داد تا در جلسه مطرح شود و از میان پیشنهادشدگان عده‌ای انتخاب شوند.

روش و تصمیم شاه در مورد انتخاب نمایندگان چنین بود که لیست همه نامزدها را برای ساواک می‌فرستاد. سازمان امنیت فرمهای مخصوصی تهیه کرده بود که سوابق اشخاص در آن درج شده بود و مستقیماً در اختیار شاه قرار می‌داد. این فرمها ستون ملاحظاتی داشت و گرایش‌های سیاسی، خصوصیات اخلاقی و سوابق اشخاص توسط سازمان امنیت در همین ستون درج می‌شد. کلیه گزارشات در حضور شاه خوانده می‌شد و نظر نهایی را شاه با استناد به گزارشهای ساواک اعلام می‌کرد و سپس به وزارت کشور ابلاغ می‌شد و بقیه کارها و مقدمات رأی‌گیری فراهم می‌آمد.

□ اکثریت کسانی که برای مجلس رأی آوردند متعلق به کدام گروه بودند؟

● اکثریت نمایندگان متعلق به گروهی بودند که منصور در رأس آنان بود یعنی کانون مترقی. در ردیف دوم کشاورزان و بعد هم کارگران بودند.

□ آیا شما عضویت در کانون مترقی را پذیرفتید و اصولاً نظر شما نسبت به حسنعلی منصور و فعالیتهای او چگونه بود؟

● وقتی که کانون مترقی تشکیل شد، منصور به من پیشنهاد کرد عضو کانون شوم. همان

موقع اعتقاد داشتم احزابی که در ایران وجود داشتند هیچ وقت موفق نبوده و نتوانستند کار خود را ادامه دهند. مهم‌ترین حزبی که در ایران تشکیل شد و دوام مختصری کرد حزب توده بود و دلیل آن پشتیبانی روسها از فعالیتهای این حزب بود. بقیه احزاب چه دولتی مثل حزب دموکرات قوام‌السلطنه و چه غیردولتی هیچ کدام از انسجام و دوام لازم برخوردار نبودند. به همین معاذیر پیشنهاد منصور را قبول نکردم ولی منصور اصرار داشت که رفقای امریکایی ما اعتقاد به حزب و جمعیت دارند و ما باید کانون مرفقی را حفظ کنیم. از این گذشته اعتقاد نداشتم افرادی مانند منصور که زیر ۶۰ سال دارند زمام امور کشور را در دست بگیرند.

مدتی گذشت تا اینکه یک روز شاه مرا احضار کرد و در ضمن صحبت‌های مختلف گفت: چون اوضاع داخلی و خارجی خیلی مساعد است ما تصمیم گرفتیم برنامه‌های خود را جلو ببردیم. فردا فرمانی صادر می‌کنیم که به موجب آن کانون مرفقی مشاور اقتصادی ما باشد و قرار است عده‌ای از جوانان عضو کانون در رشته‌های مختلف گزارشاتی بدهند. بعد پرسید: تو عضو کانون هستی؟ جواب منفی بود. گفت: چرا؟ توضیحاتی دادم. بعد گفت: پس به منصور کمک کن.

آن روز وقتی از دفتر شاه خارج شدم، منصور را دیدم که پشت در ایستاده است. پرسیدم این جا چه می‌کنی؟ گفت: منتظر تو هستم. اگر موافقی بیا پیاده برویم تا حرف‌هایم را بزنم. در خیابان کاخ شروع به قدم زدن کردیم. به من گفت: قرار است ما کابینه تشکیل دهیم و تو هم عضو کابینه خواهی بود. امریکاییها هم پشتیبانی خواهند کرد. پرسیدم: مشکل داخلی را چه می‌کنی؟ و برای او هژیر و رزم‌آرا را مثال زدم که هر دو تا قبل از نخست‌وزیری خود ترور نشدند. به او گفتم که هژیر تا زمانی که وزیر دارایی بود و رزم‌آرا تا زمانی که ریاست ستاد ارتش را داشت ترور نشدند. معنی آن این است که در نخست‌وزیری آنان ایرادی وجود داشت. برای او توضیح دادم که تو حمایت امریکا و شاه را داری ولی مردم تو را نمی‌شناسند. در صورتی که مردم حکیم‌الملک، قوام‌السلطنه و دکتر مصدق را می‌شناختند و این افراد همگی سنی بالاتر از ۷۰ داشتند و به او توصیه کردم که تو بهتر است ابتدا استاندار خوزستان و بعد استاندار آذربایجان بشوی و بعد پست وزارت را بگیری و پس از هفت، هشت سال که پخته شدی و مقامات دولتی اروپا و امریکا تو را شناختند، تازه در یکی از کشورهای اروپایی سفیر شوی. بعد اگر مایل بودی برای خودت حزب درست کنی و با پشتیبانی حزب مقام نخست‌وزیری را اشغال کنی.

منصور که نظر مرا نسبت به نخست‌وزیری خودش فهمید بلافاصله گفت: در عالم دوستی، برادرانه بگو ببینم تو خودت نامزد نخست‌وزیری نیستی؟ گفتم: ای کاش این

مطلب را نمی‌گفتی چون تمام این حرفها را که گفتم برای آن بود که بگویم من و تو برای این سمت مناسب نیستیم چون هیچ کدام واجد این خصوصیات نیستیم.

□ ولی غیر از منصور و هژیر، افراد دیگری مانند اقبال، شریف‌امامی و علم واجد این خصوصیات که شما بیان کردید نبودند و ترور هم نشدند.

● چون هیچ کدام این اشخاص چهره‌های مستقلى در برابر شاه نبودند. مضافاً اینکه منصور قبل از آنکه نخست‌وزیر شود به عکس دیگران از سوابق اداری و دولتی برخوردار نبود و فقط مدتی به عنوان دبیر شورای عالی اقتصاد مطرح شد. به منصور گفتم که سن و سال بالای ۶۰ سال، سابقه طولانی خدمات دولتی و مقبولیت عامه سه شرط اصلی نخست‌وزیر شدن است. پرسید: علم نسبت به من چه برتری دارد؟ گفتم: همین که پدر تو وقتی در زمان رضاشاه و پسرش پس از سالها استانداری به مقام نخست‌وزیری رسید به علم تعظیم می‌کرد و من خودم تعظیم او را در برابر اسدالله علم دیده بودم.

علم از خانواده‌ای بود که سالهای متمادی در خراسان و سیستان سابقه داشت و خودش برای من تعریف می‌کرد که در زمان نخست‌وزیری مصدق، به کمک طرفدارانش چگونه سر اعضای انجمن شهر را در زابل بریدند. خلاصه به او گفتم که تو انگشت کوچک امثال امینی و علم نیستی.

البته منصور به حرفهای آن روز من توجهی نکرد و با رفقای خود کابینه تشکیل داد.

□ مثل اینکه پدرش — رجبعلی منصور — هم با نخست‌وزیری او مخالف بود.

● او به من هم گفت که پدرم مخالف است و از مادرش هم شنیدم که منصور به فرزندش خیلی اصرار کرده بود دنبال این کار را نگیرد ولی او گوش نکرد.

□ صحبت شما با منصور دقیقاً چه زمانی بود؟

● قبل از انتخابات و تصور می‌کنم تیرماه ۱۳۴۲ بود.

□ مدتی که جنابعالی شهردار تهران بودید میزبانی شخصیتهایی مانند دوگل، برژنف، رادهاکریشنان — رئیس جمهور هند — و تعدادی دیگر از مقامات خارجی را به عهده



از راست: پرویز ناتل خانلری وزیر فرهنگ، مارشال دوگل رئیس‌جمهور فرانسه، احمد نفیسی | ۴۷۶۱-۱-پا

داشتید. اگر خاطراتی از این دیدارها دارید بیان بفرمایید.

● آن طور که به یاد می‌آورم پادشاه دانمارک، رئیس‌جمهور آلمان غربی، دختر ملکه هلند، شهردار استانبول، ژنرال دوگل، رئیس‌جمهور هندوستان و برژنف کسانی بودند که در آن سالها از تهران دیدن کردند. مسافرت دوگل به ایران از جهاتی جالب بود. دو سه روز قبل از آمدن ایشان قرار بود روشنایی خیابانهای مسیر فرودگاه تا خیابان انقلاب و قصر گلستان توسط شهرداری تأمین و کلید شهر تهران در حضور شاه و فرح به ایشان اعطا شود و پس از آن یک صحبت مختصری ایشان بکنند. مسافرت دوگل برای من از این جهت جالب بود که من با وجودی که با زبان فرانسه آشنایی داشتم و می‌توانستم صحبت کنم ولی متن سخنرانی را با کمک دکتر مشرف نفیسی که تسلط کافی به این زبان داشت تهیه و تنظیم کردم. وقتی آن را خواندم ژنرال چنان به شوق آمد که به شاه گفت: من می‌خواهم خلاف پروتکل عمل کنم. برنامه این بود که پس از دریافت کلید شهر فقط تشکر کند ولی از شاه خواست که حرف بزند. و

یک نطق بسیار عالی در تجلیل از ایران و تاریخ آن کرد. از زمان کورش شروع کرد و از دانشمندان ایران، ادبیات آن و زبان فارسی، فردوسی، سعدی و حافظ طوری سخن گفت که من دریافتم این مرد مطالعات زیادی در مورد ایران دارد. و در آخر گفت: من به سرزمینی آمده‌ام که برای فرانسه بهترین دوست است چون شهردار، ملکه و پادشاه آن به زبان فرانسه حرف می‌زنند و به زبان و ادبیات فرانسه علاقه نشان می‌دهند.

پس از صرف شام دوگل چند نکته در مورد شهر تهران از من پرسید که جواب دادم. همان جا متوجه شدم شاه خیلی خوشش نیامد. حتی به من گفت: زحمت زیادی کشیدی تا این روشنایی خیابانها را تأمین کنی ولی سرت کلاه رفت چرا که چشمان دوگل نزدیک‌بین است. به او جواب دادم: من دستور شما را در مورد روشنایی خیابانها اجرا کردم و کار ندارم دوگل می‌بیند یا نمی‌بیند ولی نمی‌دانستم حاضر جوابی من چیزی نیست که شاه خوشش بیاید.

خاطره دیگر از رادها کریشان — رئیس جمهور هند — است. او مردی فیلسوف و بافرهنگ بود. در هشتاد سالگی بسیار سرحال و سلامت بود. اندامی باریک و لاغر داشت و گیاه‌خوار بود. در بین کسانی که به ایران آمدند تنها شخصی بود که از شاه خواست تا با مردم تهران صحبت کند. در امجدیه به زبان انگلیسی در مورد حکومت مردم بر مردم و بر علیه استبداد به مدت یک ساعت سخنرانی بسیار خوبی کرد. کریشان از من دعوت کرد تا از کشور هندوستان دیدن کنم و درست بیست روز قبل از اینکه گرفتار زندان شوم علم به من تلفن کرد که هیئت دولت با دعوت رادها کریشان و شهردار دهلی از تو برای بازدید از هندوستان موافقت کرده و تصویبنامه هم گذرانده است. آنان می‌خواستند پس از بازگشت من از هند جریان پرونده مرا دنبال کنند و من چون می‌دانستم قرار است گرفتار شوم دعوت را نپذیرفتم و طی نامه‌ای برای سفیر هند عذر خواستم. به آقای علم هم نامه‌ای نوشتم و سرماخوردگی شدید را بهانه نرفتن کردم.

□ در زمان نخست‌وزیری اسدالله علم و زمانی که جنابعالی شهردار تهران بودید واقعه ۱۵ خرداد اتفاق افتاد. لطفاً مشاهدات خودتان را از اوضاع شهر بیان کنید.

● مطلبی که به خاطر دارم این است که روز ۱۴ خرداد که مصادف با ماه محرم بود من در مجلس روضه‌خوانی منزل آیت‌الله سیدمحمد بهبهانی و آیت‌الله چهلستونی شرکت کردم. شاه از من خواسته بود تا در چنین مراسمی حضور داشته باشم از این جهت به



احمد نفیسی به هنگام تحویل کلید طلایی شهر تهران به لئونید برژنف | ۱۴-۲۳۳۶

عنوان شهردار ارتباط خوبی با این دسته از علما و روحانیون برقرار کرده بودم. در منزل آیت‌الله بهبهانی دو تن از سناتورها، آقایان سجادی و سزاوار هم حضور داشتند. در آنجا عبدالرضا حجازی منبر رفته بود. چند دقیقه طول نکشید که لحن گفتار او به سوی مسئولین حکومت تغییر کرد و شروع به انتقادات شدید نمود. بالای منبر گفت: حکومت فعلی جابر و ضداسلام است. من یک دفعه جا خوردم ولی هیچ کدام از سناتورها به روی خود نیاوردند. حجازی گرم صحبت بود که من از آیت‌الله بهبهانی اجازه گرفتم تا مرخص شوم، فرزند ایشان - سیدجعفر بهبهانی - می‌خواست بیشتر بمانم ولی من باید به جاهای دیگر هم سر می‌زدم.

آنچه در آن مجلس شنیدم برای من جای تعجب بود زیرا می‌دانستم از واقعه نهم اسفند ۱۳۳۱ روابط آیت‌الله بهبهانی با شاه و دربار بسیار خوب شده بود. حالا چطور اجازه داده بود این گونه حرفها در منزلش بیان شود نمی‌دانم. آن موقع هفته‌ای سه روز با شاه ملاقات داشتم. همان روز وقتی که جریان را به اطلاع شاه رساندم به من گفت: مگر نخست‌وزیر با شما صحبت نکرد. گفتم: من

امروز ایشان را ندیدم. شاه گفت: هر چه زودتر او را ببین چون قرار است فردا ما تکلیف خودمان را روشن کنیم. فرصت نبود تا با ایشان در مورد این تکلیف بیشتر صحبت کنم. به محض خارج شدن از دربار به دیدن نخست‌وزیر رفتم. علم تا مرا دید گفت: کجا بودی؟ مدتی است منتظرت هستم. فردا حکومت نظامی خواهد شد و نصیری هم به عنوان فرماندار نظامی تهران منصوب شده است و به من سفارش کرد مراقب خودم باشم. گفتم ترتیبی می‌دهم نانوایا و گوشت‌فروشا سحر کار خود را شروع کنند تا مردم دسترسی داشته باشند. به شورای عالی اصناف هم می‌گویم هر طور مصلحت بدانند بدون تنش عمل کنند. از نزد نخست‌وزیر به آتش‌نشانی رفتم و همانجا ماندم چون ممکن بود آتش‌سوزی پیش آید. به علاوه وسیله ارتباط با همه نقاط شهر بهتر فراهم بود.

صبح زود بیرون آمدم ولی خیابانها نسبتاً خلوت بود و در میدان حسن آباد تعدادی افسر و سرباز به حالت آماده‌باش بودند. به نخست‌وزیری رفتم. خیابانهای اطراف نخست‌وزیری خودروهای نظامی و تانک مستقر بودند. آقای نخست‌وزیر هم شب آنجا خوابیده بود. به دیدن او رفتم، تنها بود. می‌خواستیم صبحانه بخوریم که نصیری وارد شد و بعد از سلام و تعظیم خطاب به من گفت: رفیقت را دستگیر کردیم. از مدتها قبل او رابطه خوبی با من نداشت. علم پرسید: رفیق ایشان چه کسی است؟ گفتم: طیب را می‌گوید. قبل از انتصاب من به شهرداری طیب رئیس میدان تره‌بار بود و از کارهای گذشته خود توبه کرده بود و به نظر من یکی از درستکارترین رؤسای اصناف شهر تهران شده بود. به نصیری گفتم: وقتی طیب با شما بود آدم‌کشی می‌کرد ولی از زمانی که من با او آشنا شدم می‌دانم توبه کرده و خیلی هم جوانمرد است. امیدوارم خداوند از سر تقصیرات او گذشته باشد. علم گفت: خواهش می‌کنم دعویاتان را وقتی دیگر ادامه دهید و از نصیری خواست تا گزارش خود را بدهد. نصیری گفت: دیشب در منزل طیب و حاج اسماعیل رضایی به دو انبار چوب تراشیده دست یافتیم. من به نخست‌وزیر گفتم از نصیری بپرسد که در مقابل این همه توپ و تفنگ و تانک چوب تراشیده چه اندازه می‌تواند کارساز باشد. نصیری خیلی ناراحت شد و رفت.

پس از مدتی من هم اجازه مرخصی گرفتم تا به آتش‌نشانی سری بزنم. علم گفت: من همین جا می‌مانم ولی با من در ارتباط باشید. از اتاق که بیرون آمدم باهری - وزیر دادگستری - و عطاءالله خسروانی - وزیر کار - را دیدم گفتند: ما هم با تو می‌آییم، چون محل کارشان در همان حوالی بود. آنجا شلوغ است و اگر اتفاقی افتاد به خودتان مربوط است. آنان با اتومبیل خودشان دنبال من آمدند.

به محض ورود به خیابان شاهپور عده‌ای با چوب و چماق به طرف ما نزدیک شدند و مانع حرکت اتومبیل شدند. یکی از آنان وقتی چشمش به من افتاد مرا شناخت و خطاب به بقیه گفت: شهردار خودمان است. من او را نمی‌شناختم ولی یکی از لوطیهای جنوب شهر بود. از من پرسید که کجا می‌روم. گفتم: به آتش نشانی می‌روم تا اگر احیاناً اتفاقی افتاد پیشگیری کنم. گفت: به هر صورت از میدان حسن‌آباد به پایین در اختیار ماست و آنجا هم امروز شلوغ است و احتمالاً کشتار می‌شود و ادامه داد که خلاصه امروز ما دستور می‌دهیم. پشت سر خود را نگاه کردم باهری و خسروانی فرار کردند. به آتش نشانی رفتم. نزدیکیهای ظهر علم به من تلفنی گفت که غائله خاتمه پیدا کرده است.

آن روز من با وسایلی که داشتم با جمعیت شیروخورشید و بیمارستانها در ارتباط بودم و به کلیه مراکز درمانی تلفنگرام کرده بودم به محض مشاهده مصدومین، بدون تشریفات فوراً به معالجه پردازند و همین مطلب بعداً در پرونده من به عنوان یکی از موارد اتهام تلقی شد. زمانی که گرفتار شدم وقتی برگه‌های پرونده خود را ورق زدیم همین تلفنگرام برخوردارم که رئیس شهربانی وقت یادداشتی روی آن گذاشته بود و به اطلاع شاه رسانده بود که من طرفدار آیت‌الله خمینی هستم.

□ از تعداد کشته‌شدگان این حادثه اطلاعی دارید؟

● اطلاع دقیقی ندارم ولی روزنامه‌ها آمار کشته‌شدگان را ۱۲۰ نفر اعلام کردند.

□ مرحوم حاج مهدی عراقی در خاطرات خود در مورد واقعه پانزدهم خرداد ۴۲ از تیمور بختیار به عنوان یکی از مخالفین حکومت شاه نام می‌برد که قصد داشته از این اتفاق به نفع خود بهره‌برداری کند. نظر شما در این مورد چیست؟

● من تصور می‌کنم چندان بی‌ارتباط نباشد چون وقتی طیب دستگیر شد می‌خواستند به نحوی او را به بختیار مربوط کنند. می‌دانید که بعد از واقعه ۲۸ مرداد ۳۲ [۱۳] طیب محاکمه شد ولی به کمک بختیار مورد عفو قرار گرفت.

ظهر روز پانزدهم خرداد به قصد سرکشی از اوضاع شهر با دو نفر از مدیران شهرداری به بازار تهران رفتم تا با سیدجعفر بهبهانی دیدار کنم. در محله سرپولک که منزل آقای بهبهانی بود چند نفر آیت‌الله سیداحمد خوانساری را همراهی می‌کردند. ایشان برای اقامه نماز راهی مسجد سیدعزیزالله بودند. تیمسار وثیق که رئیس پلیس بود جلوی آنان را گرفته بود.

وقتی به آنان نزدیک شدیم یکی از همراهان آیت‌الله مرا شناخت و گفت: حضرت آقا قصد دارند به مسجد بروند. ما هم در خدمتشان هستیم، نه سرپایز هستیم و نه ته‌پایز و به هیچ چیز کاری نداریم. من چون می‌دانستم آیت‌الله خوانساری تا چه اندازه مورد احترام است به وثیق گفتم: ایشان از هرگونه تعرض مصون هستند اما وثیق گفت: امروز در شهر شما هیچ کاره هستید و رئیس من اوضاع شهر را کنترل می‌کند. وقتی با سماجت او مواجه شدم از آیت‌الله خوانساری خواهش کردم امروز را در منزل نماز بخوانند. ایشان هم قبول کرد و برگشتند.

همان روز به حضور شاه رفتم و نحوه برخورد وثیق با آیت‌الله خوانساری را به اطلاع شاه رساندم. شاه گفت: کار خیلی بدی شده و فوراً تلفن را برداشت و به علم دستور داد یکی از وزیران را برای عذرخواهی نزد آیت‌الله خوانساری بفرستد و تأکید کرد که الساعه تیمسار وثیق عزل و تیمسار مبصر به جای او منصوب شود. از آن پس به وثیق هیچ کاری ارجاع نشد.

□ محافل سیاسی و مطبوعاتی آن سالها در مورد عنادورزیهایی که علیه شما صورت گرفت به اختلاف نظر میان جنابعالی و پیراسته اشاره دارند و همین اختلاف را عامل اصلی گرفتاری و حبس شما معرفی کرده‌اند. لطفاً ضمن معرفی شخصیت و سوابق پیراسته نظر خود را در این مورد بیان کنید.

● پیراسته را از قبل می‌شناختم. او از بدنامان مشهور دستگاه دولتی بود و روزگار را نه به خوشنامی گذرانده بود. در جوانی از چای‌بیاران خانه دکتر متین دفتری بود که پله نخست ترقی او شد. سپس بر شاخه‌های آزمندی و چاپلوسی نشست و شهرت کاذب یافت و روزنامه‌چی شد. با پرونده قتل محمد مسعود که به غلط به گردن اشرف پهلوی بار شده بود به دربار او راه یافت و از آن پس هر جا آتش بود او هم فراش شد و به مقام حلقه به گوشه‌ی شاه در امور غیر انسانی مانند توطئه علیه ناراضیان و پرونده‌سازی برای بی‌گناهان و جلب ناکسان در خرابکاری رسید. پس از آن راه پیشرفت او باز و بازتر شد، به وکالت مجلس، استانداری، سفارت در عراق و بلژیک رسید.

هنگامی که من شهردار تهران شدم روزی عبدالرحمن فرامرزى سردبیر کیهان و نویسنده بنامی که با من سابقه دوستی داشت به دیدنم آمد و گفت که علاوه بر روزنامه‌نگاری دفتر وکالت دارد و با دو سه نفر شریک که پیراسته از آن جمله بود کار می‌کند. رحمت مصطفوی و قاسم طاهباز - سرمایه‌گذار در کیهان - نیز همراه آنها

بودند. فرامرزی از من خواست که به دفتر او کمک کنم. چون می دانست به قلم و بیانش انس دارم و مایل بودم حرفهای او را بشنوم. اما چون پیراسته را می شناختم و نمی پسندیدم و دو نفر دیگر را هم نمی شناختم لذا در کمک به او دلواپس بودم. صادقانه فکرم را در میان گذاشتم تا از من کار خلاف نخواهد. هر کدام می خواستند بدانند برنامه توسعه شهرداری چیست. من هم برنامه های خود را درباره آبادی شهر و رفاه مردم و انتخابات انجمن شهر با آنان در میان گذاشتم. رحمت مصطفوی که پروتر و دستپاچه تر از دیگران بود گفت: این گرد هم آمدنها برای شنیدن برنامه های آقای شهردار نیست بلکه باید برنامه ای برای کمک دوستان داشته باشید مانند اینکه آقای طاهباز زمینهای زیادی در فرحزاد دارند و اگر جاده آنجا آسفالت شود قیمت زمین ترقی خواهد کرد و ما هم بهره مند خواهیم شد. پیراسته به طور شکسته بسته از مزایای دوستی و همکاری چیزی گفت و به زبان وعده داد که رفقا از همکاری من بی نصیب نخواهند بود.

دیدم که نباید در اشتباه بمانند ناچار فرامرزی را که آشنایی بیشتر با او داشتم شاهد گرفتم که اهل بند و بست نیستم و مصالح مردم شهر را به هیچ چیز مصالحه نمی کنم و سربسته حالی کردم که خلاف قانون از من انتظاری نداشته باشند. فرامرزی با همان لهجه شیرین جنوبی خنده بر لب گفت: شهردار که برای غریبه ها گره گشایی می کند دوستان را فراموش نخواهد کرد. دیگران آشکارا مرا ناپخته و خام فرض کردند که به مرور سر به راه خواهم شد.

ماهی از نخستین بهار گذشت و پیراسته با یاری اشرف پهلوی استاندار خوزستان شد. چند روز بعد از انتصاب او هم رحمت مصطفوی دنبالش رفت. اولین کار استاندار جدید بودجه نویسی برای درآمد هنگفت شهرداری خرمشهر بود که چون بزرگترین گمرک وارداتی ایران بود درآمد هنگفتی از عوارض داشت و همیشه در مواقع لزوم به شهرداریهای دیگر کمک مالی می کرد.

خرمشهر گرم نیاز به سردخانه داشت. پول هم که داشت. خیلی زود شهر به سردخانه مجهز شد البته به بالاترین قیمت چون یک سردخانه فروش فرانسوی سوراخ دعا را پیدا کرده بود. در اهواز مغازه ها و کالای آنها در معرض گرمای خورشید بود. عابرین هم از گرما در رنج بودند. استاندار دکانداران را مکلف ساخت بالای پیاده رو برابر دکان خودشان سایه بان برپا کنند و برای اینکه سرگردان نباشند و دنبال سازنده در آن گرمای سوزان این درو آن در نزنند استانداری مقاطعه کار معتبری را واداشت به کمک آنان بشتابد. وکیل درجه اول عدلیه هم شریک استاندار شده بود. پیراسته در استانداری خوزستان به کمک رحمت مصطفوی که روزنامه نویسی

توانا و وکیل زبردستی بود دنبال پول بودند و یکی از دستاویزهای آنان «سردخانه» بود! خرمشهر از لحاظ عوارض گمرکی یکی از پولدارترین شهرها بود و پیراسته چهارچشمی صندوق آن را می‌پایید که چگونه تاراج شود. برق‌آسا دو برنامه فراهم شد. خرید سردخانه برای شهرهای خوزستان و نصب آفتابگیر در پیاده‌روها به دستیاری مقاطعه‌کاران راز نگهدار!

دنباله این خواب آشفته به وزارت کشور هم کشیده شد. در ترمیم دولت علم، پیراسته وزیر کشور شد و سپهبد امیر عزیزی از کارکناره گرفت تا آنکه به استانداری خراسان و نایب‌التولیه‌گی آستان قدس رضوی منصوب گردید.

روزی پیراسته با من در مورد احداث سردخانه در تهران سخن گفت. به او گفتم که شهرداری می‌تواند نصب سردخانه را به کسبه و اصناف سفارش دهد یا بازرگانان را تشویق کند برای نگهداری میوه و تره‌بار و خرما و گوشت و کالاهای فاسد شدنی سردخانه‌های عمومی ایجاد کنند که در برنامه ما هست و مدتی است گوشت فروشها و رستورانها را به این کار واداشته‌ایم. ما اگر بودجه می‌داشتیم بایستی آن را صرف کارهای ضروری‌تر که جزء کارهای شهرداری است می‌کردیم.

دو روز بعد روزنامه‌های عصر آگهی وزارت کشور را برای خرید سردخانه در تهران چاپ کردند. با ارتباطی که با بازار داشتم دریافتم وزارت کشور با یک مؤسسه فرانسوی بند و بست کرده و قرار است یک سردخانه پنج هزار تنی را به مبلغ چهل تا پنجاه میلیون تومان بخرد و ترتیب کار و مشخصات هم طوری داده شده که آنها برنده شوند. مدیرکل شهرداری را مأمور کردم که بهای واقعی سردخانه را به دست آورد. چون خودش عضو کمیسیون مناقصه وزارت کشور بود و سمت دبیری را هم داشت سپردم که شش دانگ حواشش را جمع کند که کسی نتواند به نادرستی برنده شود. نقطه امید دیگر من این بود که وزیر زرنگی خاصی داشت و در هر مأموریت یکی دو نفر خوشنام و آبرودار را پیدا می‌کرد و با خواهش و تمنا یا با دادن وعده اضافه حقوق و ترفیع و سایر کمکهای جنبی به عنوان مشاور، معاون، مدیرکل یا مدیرعامل تعیین می‌کرد و زیر سایه نام و شخصیت آنها کارهای خلاف خود را انجام می‌داد.

در وزارت کشور نمی‌دانم با چه شگردی یکی از درستکارترین کارکنان دولت را گیر آورده بود و در مقام معاونت او را سپر بالای خود ساخته بود. مناقصه و مزایده را هم زیر نظر آن مهندس وارسته قرار داده بود ولی اداره‌کنندگان اصلی همدستان و همفکران خود او بودند. تنها روزنه امید وجود مدیرکل فنی شهرداری که مردی درستکار، کاردان و زیرک بود ولی می‌توانست عملیات کمیسیون مناقصه را زیر نظر گرفته و از وقوع جریان نامناسب جلوگیری کند بود.

به زودی آگاه شدم که برنده مناقصه از پیش معلوم شده و او یک دلال فرانسوی به نام هوسمان Hausman است که در خریدهای ناجور دولتی سابقه دارد. به فکرم رسید از سفارتخانه کشورهای صنعتی که وابسته بازرگانی دارند اطلاعات کافی در مورد سردخانه به دست آوردم. سومین یا چهارمین سفارتی که مراجعه شد سفارت ایتالیا بود. سفیر وابسته بازرگانی خود را پیش من فرستاد و او نماینده یک کمپانی سازنده یخچال و سردخانه را همراه داشت که برای مقصود من یک نعمت غیرمنتظره بود. به او گفتم: شهرداری تهران شهرداری مادر است. اگر ما از شما خرید کنیم، شهرداری سایر شهرستانها از ما پیروی خواهند کرد و می‌تواند امیدوار باشد که در سفر خود به ایران کامیاب خواهد شد. او که مرد میانسال، باتجربه و کاردانی بود واقعیت را دریافت و با خوشحالی وعده همکاری داد. راهنمایی کردم که با اشاره به آگهی وزارت کشور پیشنهادی با کمترین قیمت و بهترین کیفیت بدهد و آن را در آخرین دقائق تسلیم دبیرخانه وزارت کشور کند و خودش در ساعت معین در مجلس مناقصه حاضر شود. پیش از آن یک نسخه از اصل پیشنهاد را به من بدهد که در صورت لزوم از سوءاستفاده جلوگیری کنیم.

در روز موعود جلسه مناقصه در دفتر معاون ساده‌دل و بی‌خبر از همه جا تشکیل می‌شود. پاکتهای مناقصه را به ترتیب باز می‌کنند و مدیرکل فنی که دبیرکل کمیسیون هم بوده می‌خواند و خلاصه مطالب را یادداشت می‌کند و به امضای حاضران می‌رساند. معاون محترم پیش از امضاء می‌گوید اجازه بدهید خلاصه را به آقای وزیر گزارش کنم ولی دبیر کمیسیون می‌گوید صورت مجلس را همه امضاء کرده‌اند، جنابعالی هم توشیح فرموده خدمت وزیر برید و خودش یک نسخه از آن را برداشته و با شتاب نزد من می‌آورد. نرخ کمپانی ایتالیایی یک دوم پیشنهاد مؤسسه فرانسوی بود!

□ واکنش پیراسته در برابر این اقدام چه بود؟

● آقای وزیر مناقصه را لغو می‌کند و از خرید سردخانه می‌گذرد. مقاومت من در برابر این کارهای خلاف مقدمات عنادورزی می‌شد و چون زیر بار پیراسته نمی‌رفتم او مشکلاتی را برایم فراهم کرد.

به طور کلی در فاصله بعد از ۱۵ خرداد تا آذر ۴۲ به دشمنی هیئت حاکمه با خودم پی بردم زیرا آن زمان به جهت فعالیت در کنگره آزاد زنان و آزادمردان و انقلاب سفید و اقداماتی که در شهرداری انجام داده بودم به خصوص طبق قراری که در مورد همکاری با تلویزیون با ثابت گذاشتم کم‌کم اسم سر زبانها افتاده بود و شاه هم

متوجه این موضوع شده بود.

وقتی که پیراسته و باهری - وزیر دادگستری - در حضور شاه از من سعایت کردند شاه هم خوشحال شد که به این طریق از شر آدم زبان‌درازی مانند من خلاص خواهد شد. در صورتی که من داعیه چندانی نداشتم. اما در تمام مدت هزار و هشتاد و دو روز و شبی که در بازداشتگاه بودم ۳۷۰ نفر را آوردند و با تهدید و فشار از آنان خواستند تا بلکه شهادتی علیه من بدهند ولی هیچ‌کدام چیزی نگفتند. پرونده‌ای با ۲۹ هزار برگ برایم ساختند.

اولین گزارشی که در پرونده علیه من به چشم می‌خورد رئیس شهربانی داده بود به این مضمون که فلانی طرفدار روحانیون است و در محرم گذشته در همه مراسم روضه‌خوانی شرکت کرده در صورتی که نمی‌دانست من طبق نظر شاه در این گونه مجالس حاضر می‌شدم. به هر حال تصور من این است که رشته همه این مشکلات در دست شخص شاه بود.

